

روشنگر

چشم‌بنده ششم دیماه ۱۳۴۵ شماره ۶۸۹

عجازه محمدتار
تبال،
سختی،
تجداری و...



ماری شت. کاپیتن تیم والیبال

رنجبر، کاپیتن تیم فوتبال
ماجرای زد و خورد
خونین بانگوک را
نخط به نخط
شرح میدهد...



نفسیری. دارنده مدال طلا

خاطرات تکان دهنده
برومند،
نفسیری،
همدیزاده،
وسایر قهرمانان از بانگوک...



شیرزادگان، فوتبالیست محبوب



این شماره، شماره ممتاز «روشنفکر» بخاطر بازگشت قهرمانان پیروزما از بانکوک است. در این هفته، ما با اغلب قهرمانان بطور اختصاصی صحبت کردیم و حرفهای جالبی از آنها شنیدیم که در این دو صفحه و صفحات ۸۷ و ۸۹ و ۱۰۰ بتفصیل درج کرده‌ایم، امیدواریم مورد توجه جوانان، خانواده‌ها و همه ورزش دوستان قرار گیرد.

● مصاحبه کنندگان و نویسندگان: داریوش آریا و مسعود بهنود ...
● عکسها از: کیومرث ...

طلا، مال برمه نبود...

آمد گفته‌هایش را یادداشت نکنم. یادداشتی بیرون آوردم و او همانطور که تعریف میکرد، منم یادداشت برداشتم. حالا که به یاد داشتیم نگاه میکنم این حرفها را میتوانم بخوانم. حرفهایی از زبان «رنجبر» کاپیتان تیم ملی ایران. حرفهایی درباره مسابقات خونین فوتبال بانکوک ... گش کنید:

حق کشی‌ها زیاد بود...

... گفتم که حق کشی در جریان مسابقات بانکوک خیلی بود، نه تنها در بازی ما با ژاپنی‌ها ... در کشتی هم بود. من سابقه تهاجمی را با حرفش ژاپنی‌اش دیدم. تهاجمی به با حرفش را خاک کرد، مدال طلا حق او بود. اما داوران بناحق ژاپنی را برنده اعلام کردند و مدال طلا را باو دادند. اما از فوتبال بگویم... تا بلندی‌ها واقعاً فوتبال را میپرستند. البته این علاقه امروز در همه جای دنیا است. اما، در تا بلندی چیز دیگری بود. فوتبال آسیا، واقعاً خودش را در بانکوک نشان داد. قبل از شروع پنجمین دوره مسابقات آسیایی، تیم ژاپن

سألها بود که «رنجبر» را خارج از زمین فوتبال ندیده بودم. آن روزها در کرمانشاه بودیم. درس میخواندیم، و تنصرا با شور و شوق زیاد به خارج شهر میرفتیم. آنجا اسمش «دره لو» بود، و محوطه وسیعی که میشد توپ توپ زد و فوتبال بازی کرد. آنهم چه فوتبالی!

کتهارادرمیآوردیم و میگذاشتیم در فاصله‌ای دور از هم، و رویشان هم سنگ بزرگی که باد نبردشان.. و باین طریق دروازه میساختیم، و بایک توپ کوچک وصله دار، که پولیامان را رویهم گذاشته و خریده بودیم، بیازی مشغول میشدیم. با گیوه، یا با پای برهنه ... زمین خوردن‌ها بود و پا خراشیدن‌ها.. که با تمام درد و ناراحتی برایشان مطبوع بود.

زمانی گذشت، و من از زمین خوردن‌ها خسته شدم، فوتبال را ول کردم و رفتم. اما «رنجبر» خسته نشد یعنی هیچ چیز خسته‌اش نکرد، حتی آن زمین خوردن‌ها ... تا روزگاری رسید که از آن بیابان پر از ریگ و سنگ و کلوخ کوچ کرد و رفت توی زمین فوتبال که دروازه داشت و پشت دروازه تور داشت و بازیکنان هم‌شان کفش‌های



فوتبال خونریزبانک

فوتبال بیاداشتند، نه گیوه و کفش معمولی.

بگذریم ... ما برو بچه‌ها بزرگ شدیم و هر یک از سوتی رفتیم، و من از آن پس دیگر رنجبر را ندیدم، تا یک وقت شنیدم که رنجبر عضو تیم ملی شده است و بعد هم کاپیتان تیم ملی فوتبال ایران. چقدر خوشحال شدم، از اینکه دیدم بالاخره دوستم بازویش رسید. پس از آن همه سال، جمعه صبح این هفته بدیدارش رفتم. از سفر جنجالی بانکوک برگشته بود. هر دو از دیدن هم خوشحال شدیم. با تاق پذیرائی دعوت کرد و به گفتگو نشستیم. از گذشته، و از خاطرات گذشته حرف زدیم. توی صورتش خستگی مسافرت پرسروصدای بانکوک بخوبی پیدا بود. وقتی از بانکوک و از مسابقات آنجا از سر رسیدم، گفتم:

تو نمیدانی.. ما در بانکوک فقط فوتبال نکردیم، زحرم کشیدیم. نه تنها ما، همه ورزشکاران ایرانی.. هوای گرم، غذای ناجور و ناسازگار و مگس زیاد. خیلی چیزها بود، و بدتر از همه حق کشی‌ها ... دیدم حرفهایش جالب است. حیفم

شش ماه را در آلمان غربی بسر برده بود. در حقیقت فوتبال ژاپن ۶ ماهه در آلمان کلاس دیده بود.

ما هم دست خالی به بانکوک نرفتیم. برای بدست آوردن موفقیت پون‌هایی داشتیم، و البته کمبودهایی هم وجود داشت. آنچه ما داشتیم، گردش بود در اروپای شرقی که طی آن ۸-۷ مسابقه با تیم‌های نیرومند و معروف انجام دادیم. این دیدارها برای کلاس فوتبال ما واقعاً مؤثر بود. ما هم با دیدن این دوره در مسابقات شرکت کردیم. در مجموع، موقع وقوع بازی به بانکوک وضع تیم ما خراب بود. جز یک مورد که آنهم بدشانسی‌اش میتوان گفت. شکستن دست میراب شاعر خبی یکی از مهره‌های خوب ما ...

اما کمبودهای ما در جهت پیروزی، نداشتن اطلاع دقیق از کلاس فوتبال آسیایی بود. ما فقط از فوتبال آسیا اینها را میدانستیم: تکنیک ضعیف، سرعت و خشونت زیاد، آب و هوا پیش‌بینی شده بود. به همین دلیل اردوی فوتبال‌بست‌ها در اهواز تشکیل شد. بهر حال ... به بانکوک رفتیم.

« شیری پیروز به خانه بازگشت، به آغوش مادرش - «پرم آمدی! قدمت به روی چشم ما...»



عکس جالبی است از همایون بهزادی و روحی پندنواز در اردوی قهرمانان ایرانی در بانکوک ... بهزادی برای بچه ها سوغاتی خریده است... این عکس را « ماری ت » کاپیتان تیم والیبال دختران از آندو گرفته است ...

پیربانکوک، از آغاز تا پایان، از زبان رنجبر



رنجبر کاپیتان تیم فوتبال ایران در باره فوتبال با داریوش آریانویسنده روشنفکر صحبت میکند

نداشت، ما لژی را به صدر جدول قرعه کشی منتقل کردند و اولین دیدار ما در بانکوک با تیم ما لژی یک تیم ناشناخته انجام شد.

با بهترین یارهای ممکنه بدیوار ما لژی رفتیم. تا بلند در همین روز بود که فوتبال ما را شناخت. تیم ما ما لژی را شکست داد. و از همین هنگام بود که صاحب نظران فوتبال تا بلند، تیم ما را فینالیست مسابقات آسیائی دانستند.

در بانکوک، برای برگزاری مسابقات فوتبال، دو استاد بوم در نظر گرفته شده بود. یک استاد بوم بزرگ بازمین خوب، و یک استاد بوم کوچک بازمین کوچک و بد (حداقل قانونی زمین فوتبال).

با ما لژی در زمین بزرگ رویرو شدیم. اما با ژاپن - همان مسابقه جنجالی و خونین در زمین کوچک. در بازی با ما لژی و طالبی و هافیک خوب تیم ما کشیدگی عضله پا پیدا کرد. دکتر اردو که تا بلند بود اجازه بازی باو نداد. او واقعاً نمیتوانست

بقیه در صفحه ۵۶

آرایش تیم بهم خورد!

از هوا ایما که پیاده شدیم، گرما و رطوبت شدیدی را احساس کردیم. از آنجا که قبلاً شبیه چنین آب و هوایی را در هندوستان دیده بودم، دانستم که کار مشکلی در پیش خواهیم داشت.

قرعه کشی وضع ما را روشن کرد. اسرائیل که رویش حساب میکردیم در مسابقات شرکت نکرده بود، باقی می ماند برای ما ژاپن و برمه. فو تسال ژاپن را در مدت اقامت در آلمان غربی شناخته بودیم. می دانستیم دیگر ژاپن، ژاپن سابق نیست. ژاپنی است که صاحب فوتبال شده است.

تیم های فوتبال، در سه گروه، تقسیم بندی شده بودند. در گروه ما چهار تیم بودند اما در دو گروه دیگر سه تیم. باین ترتیب تیم ما یک بازی بیش از تیم های دو گروه دیگر داشت.

طبق قرعه کشی، ابتدا ما بژاپن برخوردیم، ولی چون اسرائیل شرکت

تکتم
همانطور
داشت
تیم نگاه
بخوانیم
کاپیتان تیم
مسابقات
...
ز چو زبان
نه تنها
در کشتی
با حرف
ر حرفش
او بود
را برنده
و دانند
بلندی ها
لبته این
تیا است
بود
خودش را
از شروع
تیم ژاپن
سر برده
نیمه در
بانکوک
موفقیت
جودهای
داشتیم
که طی
نیرومند
دیدارها
فوتربود
مسابقات
موقع
ب بود
تانی اش
شاهرخی
پیروزی
فوتبال
یال آسیا
ضعف
ب و هوا
ل اردوی
بل شد
رفتیم

گداها

لابد نامه‌ای را که گدایان تهران برای آقای پروفور جمشید اعلم نوشته‌اند و در روزنامه‌ها منتشر شد خوانده‌اید. خلاصه نامه اینست که گداها در آن از آقای سناتور اعلم (که در سنا از مزاحمت گداها انتقاد شدید کرده بود) کله می‌کنند که «میخواهد ما را از نان خوردن بیندازد» و با این استدلال که «گدائی هم کسبی است» و «ما هر کدام چند سر عائله داریم» تقاضا دارند «دولت باید از ما طرفداری کند و ما را رسمی بشناسد».

بنده بدقت نمدانم این نامه در کسائی که آنرا خوانده‌اند چه اثری کرده است. لابد عده زیادی بآن خندیده‌اند، عده‌ای آنرا واقعه جالب هفته تلقی کرده‌اند، و شاید احیاناً عده‌ای هم دلشان بحال گداها سوخته باشد. ولی خیلی دلم می‌خواهد بدانم چند نفر باین واقعیت مهم توجه کرده‌اند که گداها با نوشتن این نامه نه قصد شوخی با کسی داشته‌اند و نه خواسته‌اند واقعه جالب بوجود آورند؛ اگر هم روی سوختن سنا سناتور اعلم و بقیه مردم حساب کرده باشند باین منظور است که حرفشان را بگری بنشانند، نه اینکه طالب نفس دل‌سوزانند باشند.

خلاصه مطلب اینست که گداها این نامه را جدی نوشته‌اند، و جدا عقیده و نظرشان را طی آن ابراز داشته‌اند. از این نظر، نگارش و ارسال این نامه یکی از مهم‌ترین وقایع اجتماعی، و یکی از پرمعناترین پیش‌آمدهائی است که طی سالهای اخیر شده است.

زیرا در چه مورد بخوبی و روشنی مورد این نامه معلوم میشود که عده‌ای چنان مجذوب و مسحور مناقع خیالی یا واقعی خود باشند، و چنان چشمان نسبت بهمه جوانب و نکات و مسائل دیگر گور باشد، که بدیهی‌ترین بدیهیات را نبینند؟ چه مثالی روشن‌تر و «توجه‌ش خور» تر از مثال گدائی؟

گداها صاف چشم در چشم شما می‌دورند و می‌گویند و گدائی هم کسبی است؛ در حالی که مطلب از این روشن‌تر و بدیهی‌تر وجود ندارد که گدائی نه فقط کسب نیست، بلکه «ضد کسب» است، ناقض کسب است، کشنده و قاتل کار و سعی و کوشش است. اینجا بی‌اختیار می‌خواهم واقعه‌ای را که چندسال متمادی ماهی چندین بار باعث ناراحتی و عصبانیت شدید من شده است برای شما نقل کنم.

بنده هفته‌ای سه روز صبح زود برای ورزش با امجدیه می‌روم. در ضلع جنوبی امجدیه، یک سلسله اطاقهائی ساخته‌اند که کارکنان امجدیه و خانواده‌هاشان در آن زندگی میکنند. حقوق یک سرایدار یا یک مأمور نظیف معلوم است چقدر است و لازم بتذکر نیست که چه زندگی سخت و پرمشقتی دارند. همینقدر کافی است بدانید که یک خانواده مرکب از پدر و مادر، دو، سه، چهار فرزند، یا بیشتر، در یک اطاق زندگی میکنند، و بچه‌ها نیز بمحض اینکه بن پنج یا شش سالگی رسیدند و توانستند بدوند، فوراً در همان امجدیه بشغل «توپ جمع‌کنی» و میردازند تا چند ریالی که دریافت میکنند کمی بخرج خانواده باشد. ضمناً تعداد محل شغل «توپ جمع‌کنی» خیلی خیلی کمتر از تعداد بچه‌های امجدیه است و بهمه شان نمی‌رسد. صف این بچه‌های از پنج تا ده هجده ساله، دختر و پسر، که در سرمای ساعت‌ش صبح زمستان روی پله‌ها ایستاده‌اند یا نشسته‌اند تا بازی‌کنی آنها را صدا کنند یکی از عصب‌خوردکن‌ترین مناظری است که در عمرم دیده‌ام.

عصب خوردگی، ولی ضمناً پرافتخار، زیرا همین بچه‌ها مظهر تلاش زندگی هستند، مظهر اراده‌ای که خورد نمی‌شود و شکست نمی‌خورد، مظهر روحیه سالم انسانی که در جستجوی بهبود و پیشرفت و ترقی است، زیرا همه آنها، در چنین سنی و در چنین شرایط سختی، صبح زود کار میکنند، و وقتی ساعت مدرسه شان فرا میرسد کیف‌ها را زیر بغل می‌گذارند و بسوی دبستان، بسوی فردهائی که باید بهتر باشد، می‌روند.

در چنین محیطی و چنین وضعی، هر چند روز یک بار، سر و گردن یک گدای گردن کلفت پیدا میشود. گدا، اشعار بی‌معنا و مطاب پرت و بلائی را با صدای کلفتی بر زبان می‌آورد، و یکی یکی از مقابل اطاقها میگذرد. و آنوقت این ریال‌هایی که با این سختی و برارت بدست آمده است، و نمره تلاش یک مرد زحمت‌کش و پامیوه شقت دستهای سرما زده یک دختر هفت ساله در صبح سرد زمستان است، از این دست‌هایی که

اینقدر بآن احتیاج دارند خارج میشود و بجیب گدای‌گردن کلفت مفت خور میریزد.

این، کسب است یا ضدکسب؟ کسب است یا ناقض کسب؟ کسب است یا قاتل و کشنده کار و سعی و کوشش؟ من همه این ماجرا را بر زبان حال نوشتم، زیرا چه منظره این زندگی سخت، چه منظره این کودکان، و چه منظره گدای پر رو و وفیق و گردن کلفت، همیشه برای من «حالت» خواهد داشت. ولی در حقیقت، اکنون چند ماهی است که برای کارکنان امجدیه خانه‌های مناسبی ساخته‌اند که با آنجا رفته‌اند و امیدوارم زندگی‌شان در آنجا راحت‌تر و مرفه‌تر باشد. اگر چه دیگر امکان توپ جمع‌کنی جز روزهای تعطیل برای بچه‌ها نیست زیرا فاصله محل اقامت جدیدشان با امجدیه خیلی زیاد است و با وقت مدرسه‌شان جور در نمی‌آید.

اینکه از آغاز این مقال گفتم نامه‌گداها یکی از مهم‌ترین وقایع اجتماعی و یکی از پرمعناترین پیش‌آمدهائی است که طی سالهای اخیر شده است، طبیعی است که فقط بمناسبت خود گداها نیست. زیرا اینها هر چه باشد (و هر قدر گردن کلفت باشند!) بنوبه خود قربانیان اجتماع ما هستند: تربیت بدنی یا ناقص، محیط خانوادگی نامناسب، مشکلات مالی، بیماریهای مختلف روانی، و یا یکی از دهه‌ها عامل دیگر سبب شده است که از ذیقیمت‌ترین سرمایه‌های هر انسان، یعنی عزت نفس و احترام بخود دست بشویند و دست‌گدائی بسوی همتوئان خود دراز کنند.

آنچه بنظر من خیلی مهم و پرمعنا است، و همانست که مرا بنوشتن این سطور وادار کرده است، موضوع این طرز فکر، این خود پسندی بیحد در مورد خود و این گوری مطلق درباره سایر جنبه‌های مسائل است که متأسفانه بیبجوجه در انحصار گداها نیست، و روزی نمیگذرد که نمونه‌های عجیب و باور نکردنی از آنرا در بسیاری از طبقات اجتماع ببینیم. فلان کارخانه‌دار معتقد است که چرخهای کشور بیا بد بگردد مگر بر طبق مصالح و منافع او، و جلوی واردات اجناس مشابه کارخانه او گرفته شود، تا مردم مجبور باشند جنس او را، هر قدر بنجل و هر قدر پست باشد، بخرند و او ظرف چندسال چندین برابر سرمایه اولیه خود سود ببرد.

فلان تاجر واردکننده معتقد است باید بکلی جلوی واردات را بازگذاشت و حقوق گمرکی را از بین برد تا او از کسب خود، نه سود صدچهل (که ظاهراً در زمان سعدی خیلی زیاد بنظر میرسد) بلکه سود صدچهارصد و صد هشتصد ببرد. تاجر صادرکننده معتقد است که تنها خدمتگذار واقعی این کشور خود او است و تنها جایی که واقعاً بملت ایران خدمت میشود فراهم آوردن کتیه‌هاست هر چه بیشتر در مورد صادرات است. سرمایه‌دار معتقد است که قوس صعودی مالیات عمل ظالمانه‌ایست و همه بیک اندازه باید بارمخارج کشور را بدوش بکشند، و صاحب فلان شغل آزاد معتقد است که مالیات را باید فقط از سرمایه گرفت.

و هیچکدام از اینها حتی یک لحظه بخاطر نمی‌آورند که بالاخره یک مردمی هم هستند که اجناس را باید مصرف کنند و آنها هم انسان هستند و حقوقی دارند، و یا در کارخانه‌ها کارگرانی نیز کار میکنند که آنها نیز انسانند و باید حریمی برای مصالحشان قائل شد، و یا بالاخره این مملکت هم باید صنعتی شود و این عمل با وسایل و راههای معینی انجام میگردد، و یا بالاخره دستگاه کشور مخارجی دارد و هر کس باید بر طبق امکانات خود بار قسمتی از آنرا بدوش بگیرد.

بی‌رو دروایی، اگر قرار باشد طرز فکر و طرز رفتار هر یک از دسته‌های اجتماع این باشد، باید به گداها هم حق داد که کار خود را «کسب» بنامند، و از دولت بخواهند که آنها را رسمی بنماید. زیرا چه فرق میکند؟ اگر قرار باشد هر فردی و هر دسته‌ای بازیر پا گذاشتن مصالح و منافع بقیه افراد و بقیه دسته‌ها پیشرفت کند، چه عیبی دارد که گداها هم با گرفتن دسترنج بچه‌های امجدیه زندگی کنند؟ و اگر این کار گداها بنظر ما عیب می‌آید، لازمه‌اش اینست که هر وقت میخواهیم لقمه‌ای را فرود همیم، فکر کنیم بین خود و خدا و وجدان، این لقمه حق ما است، یا لقمه‌ای است که از دهان یک دخترک هشت ساله که صبح سرد زمستان توپ جمع کرده روبرو شده است؟

دکتر رحمت مصطفوی



● می‌گویند: رئیس مجلس باعضاء کمیسیون های دارائی و کشاورزی مجلس توصیه کرده است که در بیست‌روز تعطیلات زمستانی مجلس از تهران خارج نشوند و در مرکز باقی بمانند تا کار تصویب لایحه مالیات بر درآمد و لایحه مربوط باصلاحات ارضی پایان یابد و بلافاصله پس از گشایش مجلس لوایح مزبور مورد تصویب نهائی قرارداد شود و برای اجرا بدولت ابلاغ گردد.

● می‌گویند: با آنکه قانون استخدام دارای نواقص و معایب زیادی تشخیص داده شده است معیناً بکلیه وزارتخانه‌ها و دوائر دولتی دستور داده شده است تا هیأت‌هایی را مأمور پیاده کردن قانون کنند. در بعضی وزارتخانه‌ها این دستور اجرا شده است و هیأت‌هایی مشغول کار شده‌اند.

● می‌گویند: تنها بازمانده حزب ملیون دبیر کل این حزب بود که در هفته گذشته عازم خارج از کشور شد و بنابراین دیگر نباید کمترین امیدیه به تجدید حیات و فعالیت این حزب داشت. حزب ملیون در همه جا در بست در اختیار حزب ایران توین قرار گرفت.

● می‌گویند: زعمای دو حزب موجود (ایران نوین - مردم) قصد دارند با توجه به بودجه حزبی ساختمان جدیدی که متعلق بحزب باشد بنا کنند. چون هر دو حزب هم اکنون در محصل‌های استیجاری سکنی دارند.

● بقرار اطلاع حزب ایران نوین قبل از حزب مردم اقدام بساختن برای تشکیلات مرکزی خواهد کرد.

● می‌گویند: تا روز ۲۵ دی‌ماه که تعطیلات زمستانی مجلس تمام میشود آن‌عده از بقیه منفردین که باید در یکی از دو حزب داخل شوند، عضویت احزاب را قبول خواهند کرد تا بقیه عمر مجلس، کارهای پارلمانی روی سیستم دو حزبی حل و فصل گردد. گفته میشود امکان دارد فقط ۲ یا ۳ نفر بعنوان «منفرد» تا آخر دوره باقی بمانند.

● می‌گویند: بعلمت از دیاد مخارج حزب ایران نوین حق عضویت عده‌ای از صاحب‌منصبان حزب افزایش داده شد.

طبق تصمیم حزب حق عضویت و کلای مجلس عضو حزب و اعضای شورای عالی و هیأت اجرائیه ماهیانه ۱۵۰۰ ریال شده است و از کلای مجلس طبق لیست از حقوقشان کسر میشود و حق عضویت دو ماهه اخیر هم یکجا کسر شده است.

● می‌گویند: امکان زیادی دارد که علاوه بر تغییر وزیر امور خارجه یکی دوتن دیگر از اعضاء کابینه نیز تغییر پیدا کنند.

شایعات مربوط به ترمیم کابینه در یکی دو هفته اخیر بخصوص بعد از خروج دکتر هدایتی وزیر آموزش و پرورش از هیأت اجرائیه حزب ایران نوین قوت پیدا کرده است.

علاوه بر این قرار است بعد از گشایش مجلس لایحه تشکیل دوزارتخانه جدید نیز به مجلس برده شود و دو عضو جدید بر تعداد اعضاء کابینه افزوده گردند. بقیه در صفحه ۶

شاهنشاه در دانشگاه ...

ساعت ده و نیم بامداد روز پنجشنبه، شاهنشاه آریامهر به دانشگاه تهران تشریف فرما شدند و از طرف هزاران دانشجو مورد استقبال گرم و بی نظیری قرار گرفتند. آقای دکتر صالح رئیس دانشگاه گزارشی بعرض رساندند و آنگاه شاهنشاه از ساختمانهای دانشکده های دندانپزشکی و هنرهای زیبا بازدید فرمودند.

در این بازدید شاهنشاه دستور فرمودند فوراً برای دانشگاه يك قانون جدید استخدامی تهیه شود و به مجلس تقدیم گردد، تا هرچه زودتر مشکلات استخدامی دانشگاه از بین برود. شاهنشاه آریامهر، هنگام بازدید از دانشکده هنرهای زیبا فرمودند: ما توجه به پیشرفت رشته های مختلف هنری در کشور ما، توسعه و پیشرفت هنرهای جدید نیز لازم است و انشاءالله این رشته ها سال بسال توسعه بیشتری یابد و راه تکامل را بیما یابد. شاهنشاه آریامهر ساعت ۱۲ محوطه دانشگاه را ترك فرمودند، در حالیکه هزاران دانشجو، همچنان نسبت به معظّم له ابراز احساسات میکردند.



در محافل سیاسی تهران

گریپ اسپانیولی، آقای وزیر را بی نصیب نگذاشت!

● هنوز معلوم نشده گداهها حزب مردمی هستند یا حزب ایران نوینی!
● هفته، هفته بیماری وزیران بود!

میهمانان همه با همسران خود حضور یافته بودند و چون میزبان تنها بود و همسر نداشت یکی از خانمها پرسید:

پس چطور آقای وزیر مشاور که رل میزبان را بازی میکنند با همسر خود نیامده اند؟ جمشید قریب معاون وزارت خارجه که در آن نزدیکی بود گفت: میزبان اصلی وزیر امور خارجه است و کسالت دارد و همسری هم ندارد که در این ضیافت شرکت کند و بهمین جهت هم برای نمایندگی خود يك وزیر بی زن انتخاب کرده است.

سرهای بی کلاه!
در این هفته مبارزات «اقلیت» علیه حزب «اکثریت» بخاطر نزدیک شدن تاریخ انتخابات شدت یافت. فسر اکسیون حزب مردم حملات شدیدی بحزب ایران نوین و دولت حزبی کرد و اعلام کرد که این حزب با استفاده از تمام امکانات دولت برای خود فعالیت می کند.

این مبارزه با اینجهت بیشتر شد پیدا کرد که نمایندگان مفرد از گوشه و کنار شنیدند که انتخابات دوره آینده کاملاً حزبی خواهد بود و دولت هویدا نیز تا پایان انتخابات در رأس کار خواهد بود. لذا بحزب ایران نوین هجوم آوردند تا در دوره بعدی سرشان بی کلاه نماند.

حزب مردمیها ضمناً هر گونه سازش را برای تهیه لیست مشترك با حزب ایران نوین تکذیب کردند و علت این

در ضیافت وزارت امور خارجه رؤسای دو مجلس وزیر دربار و چند تن از اعضاء کابینه شرکت داشتند اما میهمانان هر چه دنبال میزبان گشتند از او اثری نیافتند و معلوم شد که کسالت آرام وزیر خارجه هنوز مرتفع نشده است.

آرام از بعد از بازگشت از عراق بیمار و بستری شده است و کسالت او ظاهراً يك نوع سرماخوردگی (گریپ اسپانیولی) است.

در ضیافت مزبور نخست وزیر هم شرکت نداشت و اعلام گردید که آقای هویدا نیز بیمار و بستری شده است و نمیتواند در میهمانی شرکت جوید.

بعد از اعلام خبر کسالت نخست وزیر و وزیر خارجه یکی از مدعوین گفت در هیچیک از ممالک دنیا آنقدر بین اعضاء يك دولت همکاری و هماهنگی وجود ندارد چه بمحض آنکه وزرای اطلاعات و دارائی مرخص و بستری شدند نخست وزیر و وزیران خارجه بصفت بیماران پیوستند و شاید تا آخر هفته همه وزراء در خانه بستری گردند. خاصه آنکه عطاءالله خسروانی وزیر کار نیز دستمالی بدست گرفته بود و ادای بیمارانش را در میآورد.

در ضیافت وزارت امور خارجه آقای دکتر یگانه وزیر مشاور رل میزبان را بازی میکرد. چه از روز اول وی باستقبال وزیر خارجه پاکستان رفته بود. او به میهمانان خوش آمد میگفت و خوش و بش میکرد.

سفر وزیر خارجه پاکستان بتهران و تشدید مبارزات انتخاباتی دو حزب دولتی و نیم دولتی ایران نوین و مردم و پیدایش يك بیماری جدید در هیأت دولت از مطالب مهم و جالب این هفته بود که در محافل سیاسی درباره آن بحث و گفتگو میشود.

شریف الدین پیرزاده وزیر خارجه پاکستان که پیش از ظهر روزشنبه برای يك سفر رسمی شش روزه بتهران آمد در مدت توقف در تهران برای مذاکره و تقدیم پیام پرزیدنت ایوبخان بحضور شاهنشاه رسید و با آقای هویدا نخست وزیر و چند تن از وزیران و مقامات دیگر دولت ملاقات کرد و در باره توسعه همکاری های ایران، ترکیه و پاکستان بر اساس قرارداد سازمان عمران منطقه ای مذاکره کرد.

شریف الدین پیرزاده که برای اولین بار بایران سفر کرده بود هنگام ورود بتهران گفت که پدران او ایرانی بوده اند و خوشوقت است که بسرزمین پدران خود میآید.

پیرزاده جانشین «بهوتو» است که شدیداً با عضویت پاکستان در سنسو و سیتو مخالفت میورزید و بخاطر تصمیم پاکستان برای باقی ماندن در پیمانها ناچار بکناره گیری از کار شد.

مخالفت بهوتو بخاطر این بود که آمریکا بیا وجود تعهداتی که نسبت به پاکستان داشت در موقع جنگ بیاهند کمترین کمک بپاکستان نکرد.

مخالفت شدید بهوتو با سنسو و سیتو بود که شکاف بزرگی در روابط آمریکا و پاکستان ایجاد کرد. بهوتو در حال حاضر از دوستان صمیمی ایوبخان است و در کشور خود دارای اعتبار و نفوذ زیادی است.

پیرزاده وزیر خارجه کنونی پاکستان نیز چندین طرفدار پیمان های نظامی نیست. اما مثل سلف خود هم طرفدار کسستن از غرب و پیوستن بشرق نیست. این موضوع در بسر خورد پیرزاده با «ارمین مایر» سفیر آمریکا در ضیافت وزارت امور خارجه کاملاً مشهود بود.

سفیر آمریکا مطابق معمول بسر خورد گرم و دوستانه ای با پیرزاده داشت و چون در این ضیافت ازرقبا یعنی سفرای دول شرق کسی حضور نداشت براحتمی توانست با وزیر خارجه پاکستان صحبت کند.

تکذیب نیز ظاهراً این بود که حزب اکثریت اصولاً را نمود می کند حزب اقلیت را بمازی نمیگیرد و ناچار آنها پیشدستی کرده اعلام کردند که حاضر نیستند با حزب ایران نوین وارد مذاکره شوند اما یکی از طرفداران حزب مردم در ضیافتی که بافتخار دکتر باهری ترتیب داده شده بود پرده از روی این مبارزات حزبی برداشت.

باین ترتیب که موقعیکه آقای علم به مجلس میهمانی آقایان احتشامی، سعید وزیری و صمد نامور که بافتخار دکتر باهری ترتیب داده بودند وارد شد صهبای شاعر ابتدا شعری خواند که مضمونش این بود: ما ابتدا تصور میکردیم که در این میهمانی از مدعوین به جای پذیرائی میشود ولی خوشبختانه در اینجا دیدیم که بجای جای باباده از میهمانان پذیرائی شد شاعر بعد از خواندن قطعه شعر خود قطعه نثری هم خواند و خطاب به آقای علم گفت خوشبختانه در این میهمانی هم اعضاء حزب مردم شرکت دارند و هم ایران نوین و روابطی که اعضاء این دو حزب با یکدیگر دارند مرا بیاد داستان آن تعزیه خوانانداخت که شب خواب دید که بهتر است از تعزیه خوانی دست بسردارد زیرا کار اختلافات دینی بعد از چند صدسال در آن دنیا حل و فصل شده است و شمر و اطرافیاش بمجازات رسیده اند. وقتی بیدار شد و خواب را برای همکاری دیگرش که در نقش شمر ظاهر میشد تعریف کرد گفت:

این درست، اما اگر این تعزیه خوانی را تمام کنیم تکلیف من با چهارده سرعیال و اولاد چه میشود؟

یکی از مدعوین گفت: از این بهتر نمیشد اختلافات میان دو حزب را تعریف کرد

ماجرای گداهها!

موضوع دیگری که در این هفته مورد بحث محافل مختلف قرار داشت اظهارات سناتور پروفیسور جمشید اعلم بود که ضمن افزایش تعداد گداهها در تهران متذکر شد که گداهها خود را به یکی از احزاب وابسته میکنند و ظاهراً عضو این حزب هستند.

مقامات حزب مردم از داشتن چنین اعضایی اظهار بی اطلاعی کردند و باین ترتیب فقط يك حزب میماند که باید با اظهارات سناتور اعلم جواب بدهد!

پس خوشوقتیم که شماره مخصوص مجله ، توجه شما را سخت برانگیخت و با تشویق های صمیمانه خود مارا دکترم تر ساختید .

میگوئیم هر شماره مجله ، خود شماره مخصوصی بدیع و باارزش باشد تا هرچه بیشتر طرف توجه شما قرار گیرد . برای خوانندگی تر و زیباتر کردن مجله ، کا.ها و برنامه های بزرگ در پیش داریم که بی گمان ، روشنفکر را با حرکتی سر بهتر ، به پیش و بیشتر خواهد برد .

از هفته آینده يك پاورقی غظیم را آغاز میکنیم که بنسبیت احیاء نازیسم در آلمان تهیه شده است .

این پاورقی ، داستانی دلچسب و تکان دهنده از تولد رایش سوم تا دادگاه نورنبرگ است که با زحمت و مخارج فراوان بدست آورده ایم... از آن تعریف نمیکنیم؟ خود آنرا خواهید خواند و قضاوت خواهید کرد .

کار بزرگ دیگر ما ، تشکیل هیئت تحریریه روشنفکر ، هرامه ، در یک شهر است . هفته آینده در این باره بیشتر سخن خواهیم گفت .



هیئتار مجلس کیه؟!!

● روستا برای پاینده کت و شلوار دوخته بود. اما پاینده دستمززش را نداده بود - لاجرم ، طرفین دست به یقه شدند و روستا میخواست کت پاینده را از تنش درآورد!

شوخی یا جدی ، بهر صورت ، هفته گذشته عباس روستا که لایه میدانی رئیس صنف خیاط است و خود نیز خیاط خانه دارد و بهمین جهت او را «عباس درزی» صدا میکنند ، در سرسرای پائین مجلس با ابوالقاسم پاینده بگومگو داشت . روستا به پاینده میگفت : آقا جان شماه است لباس برایت دوخته ام و پارچه و آستری اش را هم خودم داده ام و لباس دارد به تنت پاره میشود ولی تو هنوز پولش را نداده ای ، چرا نمیدهی؟!!

پاینده جواب روستا را با شوخی و خنده داد و روستا بافتاری میکرد و بالاخره پاینده گفت :

آقا چه پولی؟ یرو بی کارت! روستا صدرا بلندتر کرد و حرفهای سابق را تکرار کرد ، پاینده گفت : تو خیال میکنی خیاط هستی؟ تو پالان دوز هم نیستی!

روستا جواب داد . هرچی هستم ، لباسهایی که من دوختم بتن داری . چرا پولش را نمیدهی؟ و سرانجام کار بالا گرفت و روستا حمله برد که لباس را ارتن پاینده در بیارود ولی عدهای وساطت کردند و آخر هم معلوم شد وکیل تهران و وکیل نصف آباد که اولی عضو حزب ایران نوین و دومی فعلا منفرد است شوخی میکنند با جدی بجان هم افتاده اند!

دوتا ماچ!!

مجید محسنی وکیل دماوند بقیهقهه می خندید و میگفت : «... دوتا ماچ کردم بعد دهنم را آب کشیدم و در مقابل موفق شدم جاده گشادی درست کنم!»

مستعین که جمعی از وکلای و روزنامه نویسیها بودند مات و مبهوت مانده بودند که این مسائل چه ارتباطی بهم دارد؟ مجید محسنی که تعمداً مطلب را باین صورت طرح کرده بود وقتی همه را مشتاق توضیح دید گفت :

«... در دماوند ما کوچه باریکی بود که از هر جهت باعث زحمت بود ، بخصوص که راه عبور به يك قیمت عمده از شهر را هم بسته بود . . . هم باعث زحمت اهالی بود هم زحمت آنها که به بیلابلق میآیند . خانه های اطراف این کوچه هم که اکثراً مال کسانی بود که به هیچ وسیله ای راضی نمیشدند چند متر عقب بنشینند تا اینکه چندی قبل به دماوند رفتم و ساکنین کوچه را دعوت کردم و پس از نطق بلیغی درباره منافع مالی (!) ابتکار ازجا بلند شدم و رئیس بلند ریش سفید قوم را دوتا ماچ حسابی کردم و آنها را راضی کردم که کوچه را گشاد کنند و فوری هم اسباب کار را فراهم کردم و حالا يك خیابان ۱۳ متری خوشگل درست شده که یگراست با ماشین میشود به صحرا رفت و مقدمات کار بزرگ دیگری را هم فراهم کردم و آن ساختن يك استخر بزرگ است که در کنارش دوش هم میگذارم تا هنرمندیم که از صحرا برمیگردند اول بروند زیر دوش آب سرد عرق نشان را بگیرند و بعد هم شیرجه بروند توی استخر آب خنک و دعا بجان و کیششان بکنند!

ضرب به حزبی!

مجید محسنی قشنگ معرکه گرفته بود که سروکله دکتر مصطفی الموتی باگردن بسته پیدا شد . وکلا و روزنامه نویسیها دور او گرفتند و حال و احوال کردند ، دکتر الموتی که درست نمیتوانست گردنش را تکان بدهد گفت :

«... مهم نیست يك كورك درآوردم که اذیتم میکند! » مهندس ناصر بیهودی عضو حزب مردم گفت : «سزای آدم حرف نشنو همین است ، مگر بهت نخفتم تو حزب ایران نوین نروضه به میز ن؟!»

مانورهای متقابل!

این هفته مجلس تعطیل شد و مجلسیان تا روز یکشنبه ۲۵ دیماه بمرخصی رفتند . حزب مردم در آخرین جلسه مجلس فرصتی بدست آورد تا به حزب ایران نوین شیخون بزند و با اسم نویسی در تابلو مخصوص نطق های قبل و بعد از دستور تمام وقت

قبل و بعد از دستور بگیرد باین امید که جمعاً بمدت یکساعت و پنجاه دقیقه لیدر فراکسیون آقای هلاکو رامبد از دولت و حزب طرفدار دولت انتقاد کند ، منتهی دولتیها هم زرنگی بخرج دادند و وقتی نطق قبل از دستور رامبد که طی آن دولت و طرفدارانش را «فاشیست» و «دیکتاتور» نامگذاری کرد تمام شد با طرح لوایح مدت ۵۰ دقیقه بعد از دستور را از او گرفتند و آنتدر هنگام بحث در لوایح وقت مجلس را صرف کردند که وکلای حزب مردم تصور کردند دیگر نطق بعد از دستور نخواهد شد و همه از مجلس رفتند و آن وقت رئیس مجلس اجازه داد نطق های بعد از دستور شروع شود و به آقای محسن خواجه نوری لیدر اکثریت اجازه صحبت داد . از حزب مردم فقط يك نفر ، یعنی دکتر اسفندیاری در جلسه نشسته بود که رئیس به خواجه نوری اجازه رفتن پشت تریبون را داد . دکتر اسفندیاری «يك تنه» بمیدان آمد و فریاد و فغان کرد که تمام وقت نطق بعد از دستور متعلق برفقای حزبی او است امارتیس گوشش بدکهار نبود چون کسی هم از حزب مردم در جلسه نبود تا سخنرانی کند!

در نتیجه لیدر اکثریت به لیدر اقلیت جواب داد (البته غیابی) و درست موقعی که دکتر اسفندیاری تنها فرد اقلیت داد و فریاد میکرد یکی از وکلای اکثریت یادداشتی برای او نوشت بدین مضمون :

«... جگرم برای غریبی وی کسی تو مسوزد . چکنم که مقررات حزبی اجازه نمیدهد که بکمک تو بیایم و چاره ای ندارم جز اینکه برایت صبر و شکیبایی از خداوند مسئلت کنم!»

دکتر اسفندیاری با خواندن این یادداشت بخنده افتاد بدین ترتیب مانور اقلیت علیه اکثریت با موفقیت چندانی روپرو نشد!

هیئتارم یا موسولینی؟!!

روز شب که عدهای از وکلا برای شرکت در کمیسیون دارائی و کشاورزی بمجلس آمده بودند دو لیدر بهم برخوردند . خواجه نوری به رامبد گفت :

«... بهرحال متشکرم که مارا فاشیست نامیدی . اما من متوجه نشدم بالاخره هیئتار هستم یا موسولینی؟!» رامبد که در مجلس بهحفظ نزاکت و ادب اهمیت فراوانی میگذارد جواب نداد ، فقط گفت : بقیه در صفحه ۵۷



خیاط ، کت را بزور از تن مشتری بد حساب در می آورد!

شایعات...

بقیه از صفحه ۴

● میگویند: انتقال پادگانهای ارتشی از شهر بجومه قطعی شده است .

گفته میشود از زمین های شمال شرق تهران (محدوده بین سلطنت آباد - لشکرک - جاجرود و سرخه حصار) که چندین میلیون متر است برای ارتش استفاده میشود و پادگانهای عزت آباد - باغشاه بصورت «پارک» درخواهد آمد .

● میگویند : هفته گذشته پس از آنکه مهندس اردشیر زاهدی سفیر ایران در لندن بامقامات دولت انگلیس تودیع کرد و لندن را ترک گفت بلافاصله برای آرام وزیر امور خارجه بعنوان سفیر ایران در لندن پذیرش خواسته شد . باین ترتیب پیش بینی میشود که سفیر جدید ایران در لندن زودتر از یکماه دیگر بمحل مأموریت خود عزیمت کند .

● میگویند : مراسم معرفی آرام سفیر جدید ایران در لندن بحضور شاهنشاه بعد از دو هفته دیگر از طرف آقای اردشیر زاهدی صورت خواهد گرفت و این کاری است که چهار سال پیش آرام انجام داد و آقای زاهدی را بعنوان سفیر ایران در لندن بحضور شاهنشاه معرفی کرد .

آقای زاهدی هفته گذشته لندن را ترک گفت و قرار است طی دوسه روز آینده وارد عراق شود و پس از زیارت عتبات عالیات در ایام ۱۹ تا ۲۱ ماه رمضان عازم ایران شود و در پیست وزارت امور خارجه قرار گیرد . ● میگویند : آقای زاهدی قرار بود که بعد از پایان مأموریت خود در لندن مدت یکی دو ماه در اروپا باقی بماند ، اما هفته گذشته بایشان اطلاع داده شد که هر چه زودتر برای عهده دار شدن پست تازه خود عازم ایران گردد .

● میگویند : در میان سفیرای ایران در لندن از بدو برقراری روابط ایران و انگلیس هیچیک از آنها نتوانسته بودند مثل اردشیر زاهدی در بین مقامات انگلیسی برای خود دوست و آشنا پیدا کنند . ضمناً هیچیک از سفراء نیز باندازه زاهدی در لندن مجلس شایفت ترتیب ندادند . بهمین جهت روزی که مهندس زاهدی لندن را ترک میگفت يك گروه صد نفری از مقامات دولت انگلیس وی را بدرقه کردند .

● میگویند : مأموریت آقای آرام در لندن فقط یکسال و چهارماه خواهد بود بعد از این یکسال و چهارماه آرام که بسن باز نشتگی رسیده است احتمالاً بعضویت سنا درخواهد آمد .

خوش آمدید، صفا آورید، قهرمانان!

بزرگترین رپورتاژ ورزشی، از بازگشت قهرمانان، از حرفهایشان و از خاطر ایشان...

جنوب شهری و خانهای پالتو پوست پوشیده تا عباس جوانتر کارگردان و هنرپیشه معروف تئاتر، از هر صنف و هر طبقه آمده بودند. هنوز توی سالن جا بجا نشده بودم که صدای جمعیت بلند شد:

- زاین بمن گفت!
 - چی گفت؟
 - برمه بمن گفت!
 - چی گفت؟
 - هندی بمن گفت!
 - چی گفت؟
 - آندونی گفت!
 - چی گفت؟
 - درگوش من گفت!
 - چی گفت؟
 - خودش بمن گفت!
 - چی گفت؟
 - تو زیر زمین گفت!
 - چی گفت؟
 - کنار چمن گفت!
 - چی گفت؟
 - با ترس و لرز گفت!
 - چی گفت؟
 - من از ایران میترسم!
 - من از ایران میترسم!
- و جمعیت یکصد فریاد میزد:
- «من از ایران میترسم» و ناگهان صدای بوق محمد بوقی و دارودستاش بلند شد:
- سردار فوتبال کیه؟
 - حمید شیرزادگان!
 - سرور میدان کیه؟
 - حمید شیرزادگان!
- در موقعی که جمعیت فریاد میزد «حمید شیرزادگان» مادر شیرزادگان را دیدم که کناری استاده از خوشحالی روی پایش بند نیست. میخواستم با ایشان صحبت کنم که این بار صدای آواز و صدای تمپو و نی لبک بلند شد و جمعیت در وسط سالن گرد آمد. سرک کشیدیم، معلوم شد دار و دسته «محمد بوقی» زنی را که در کافه های تهران عربی میرقصد به رقص واداشته اند!
- مردم همه همدیگر را میشناختند، وجه مشترک هر کدام ورزش بود، زندگی هر کدام ورزش بود. نیز آنها فریاد میزدند:
- آن که جایش خالیه!
 - غلامرضا تختیه!
 - آن که کشتی اش عالیه!



ماهم رفتیم و دیدیم ... آن شب شب یلدا بود. سردی می وزید، سرما کولاک میکرد. در چنین شبی قهرمانان پیروز ما به وطن باز میگشتند.

ساعت در حدود چهار صبح بود که سوار تاکسی شدم. هنوز شهر بیدار نشده بود و خیابانها ساکت بود و آرام و شب بلندیلدا به صبحی آفتابی ولی سرد می انجامید. نزدیک چهارراه لشکر، جوان سیزده چهارده ساله ای جلو تاکسی ما دست نگهداشت، میخواست به میدان ۴۴ اسفند برود، سوارش کردیم.

من باو نگاه کردم توی دست هایش که از شدت سرما مثل لبو سرخ شده بود یک پاکت نایلونی به چشم میخورد که تویش پراز نقل بود. قبل از اینکه من با او صحبت کنم او خود لب کشود و به راننده که میگفت با پنج ریال که ساعت چهار صبح کسی را به میدان شاهرضا نمیبزنند گفت: چکار کنم؟ روزی دو سه تومن مزد میگیرم. بیشتر ندارم، حالا هم دارم میرم فرودگاه. آخه، این بچه ها زحمت کشیدند، عرق ریختند، باید یک کسی باشه که برایشان دست بزنه. گل گرد نشون بندازه ...

بعد گفت: فوتبالیست های ما موقعی که از ژاپنی ها بردند من نیم کیلو زولبیا با میه خریدم و بردم برای مادر و خواهرام و گفتم اگر از برمه هم ببریم یک کیلو نون خامه ای میخرم برا تون می آرم.

مادرم خوشحال شد و گفت: من بعد از هر نماز دعا میکنم که آنها ببرند ... اما نشد ... مکتی کرد و زیر لب نفرت آلود افزود: این داور های نامرد! و آن چنان روی این جمله تکیه میکرد که اگر داورها آنجا بودند با دندان پاره پاره شان میکرد.

هنوز دوسه دقیقه از سوار شدن او نگذشته بود که پرسید: ساعت چند است؟ گفتم: چهار و بیست و پنج دقیقه ...

و او باز شروع کرد:

- سرش به مادرم گفتم وقتی که بلند میشه سحری را حاضر کنه مراهم بیدار کنه ولی او گفت: پالتو نداری، سرما میخوری ... من ساعت را کوک کردم که ساعت ۴ بیدار بشم ولی هنوز چشمهایم گرم نشده بود که مادرم آمد پدر و مادر «ماری ت» کاپیتان تیم والیبالی دختران صورت او را می بوستند ...

دختران همکلاس «مینا فتحی» تمام شب را در فرودگاه منتظر ماندند تا او بیاید و حلقه گل را بگردنش ببندند.

«محمد بوقی» دوستدار قدیمی فوتبال در شب بازگشت قهرمانان از سرش خواند و در بوق خود دمید و دمی آرام نگرفت ...

ساعت را بردارد. اما من بیدار بودم و نگذاشتم. راستی، آقای راننده رادیو نداری؟

راننده جواب منفی داد و او گفت الان «شیری» دارد از توی طیاره برای مردم صحبت میکنند ...

به میدان بیست و چهار اسفند رسیدیم! خواست پیاده شود. نگذاشتم. باز هم حرف زد. درباره قهرمانان تمام رشته ها آنچنان اطلاعاتی داشت که از سن و سال او بعید بود. از تصریح میگفت که چقدر شیرین کاشته است، از فیلابی میگفت که تختی از او تعریف کرده بود. بفرودگاه رسیدیم. گهش کردم (و بعد از نیم ساعتی دیدمش که همپای «محمد بوقی» دم گرفته است!)

وارد سالن فرودگاه که شدم جمعیت موج میزد از کفاش کت پاره

پدر و مادر «ماری ت» کاپیتان تیم والیبالی دختران صورت او را می بوستند ...



ساعت دولت رفتی دولت تمام رفتند که واهد ه داد فقط رئیس دکتر تمام رئیس جمله ایته اقلیت برای فتم که ای سلطت افتاد ندانی سیون ردند. ما من ای ۵۷

● تایلندی ها وحشیانه
داشتند ما را می خوردند،
ما مسابقه ندادیم، جنگ
کردیم!

بقیه از صفحه قبل
- غلامرضا تختی!

و صدای فریاد دیگری این
ترانه قدیمی را تکرار میکرد:
« یکی بود، یکی نبود
زیر گنبد کبود
« یک تختی بود، یک تختی بود!
و بدنبالش اضافه میکردند:
- ولی او اینجا نبود!
- اینجا نبود، اینجا نبود!

غمی توی آهنکشان بود. آنجا
که سخن از پیروزی میگفتند آهنک -
هایشان حماسی و پیروزمندانه بود و
آنجا که از خالی بودن جای تختی
حرف میزدند لحن صدایشان گریه آور
بود و حزن انگیز...

«محمد بوقی» سرسپرده صمیمی
و با صفای فوتبال، سرک کشید توی
تریای مهر آباد. چند لحظه قبل بلندگو
اعلام کرده بود هواپیمای قهرمانان
با یکساعت تأخیر، یعنی ساعتش و
نیم بر زمین نمی نشیند. رفته بودم توی
تریای که یک فنجان چای بنوشم. «محمد
بوقی» که آمد، روی سابقه قبلی که
میشاختمش باهم سلام علیک کردیم.
تعارفش کردم و آمد سر میز نشست صدایش
گرفته بود. حرف که میزد بسختی مفهوم
میشد. میگفت:

- دیشب افطار کردم و آمدم
اینجا. بوقها و شبپوره هایم را هم
آوردم. برو بچه ها هم آمدند...
گارسون چای آورد. گفتم که
برای «محمد بوقی» هم چای بگذارد،
اما او گفت:

- نه، ممنونم. من روزه ام.
گفتم:
- پس سحری را هم همین جا
خوردی؟

- نه. سحر اینجا بودم، اما
سحری نخوردم. بی سحری روزه
گرفتم.

و بعد از این حرف، گوش
خوا باند و متوجه بیرون شد. از سالن
بزرگ مهر آباد، فقط همه همه سنگ
جمعیت بگوش میرسید. صدای ساز و
آواز فروکش کرده بود. «محمد بوقی»
چند لحظه ای همانطور به بیرون گوش
داد و یکمرتبه مثل اینکه با خودش حرف
میز گفت:

- بچه ها خسته شده اند. سالن
چقدر ساکت شده...

و بلافاصله بلند شد و گفت:
- ببخشید، من باید بروم!
این را گفت و بتندی خدا حافظی
کرد و رفت. مثل اینکه وظیفه داشت
برود. مثل اینکه «باید» میرفت. چند
لحظه بعد از رفتنش بود که یکمرتبه

این مدال طلای بانکوک
مهدی زاده قهرمان پیروز ما
است، او آنرا به دوستدارانش
تقدیم میکند، به شما!



مدالهایم را

به این مردم خوب

تقدیم می کنم



نصیری قهرمان وزنه برداری که در نبرد با پولاد سرد پیروز شد در بین دختران تیم والیبال ایران : ملك ، ماری ت و نسرین شكوفی (از چپ بر راست) ،

جلورفتم و امش را پرسیدم : - چطور شد به مهرآباد آمدید ؟
 - اسم محمد زما نخواه است . چرا آمدید ؟
 - راه را بلد نبودم آقا ، اولین دفعه است که با اینجا آمده ام . سحری بعد ، سؤال کردم : بی مناسبت شروع کرد به حرف زدن :
 ورق بز نید

مهدیزاده و برومند صاحبان مدال طلای بانكوك ...



همراهی کرد :
 « و اندو نزی گفت ... چی گفت ... ؟ »
 سر ایش را نگاه کردم . وضعی قتیبرانه داشت ...

بسی دیگر سالن رفتیم ، جالیکه نسبتاً خلوت تر بود . پشت یکی از ستونها ، چشم به مردی افتاد که در آن سحرگاه هیجان گرفته ، پالتواش را روی زمین پهن کرده بود و داشت نماز میخواند ، انگار که اصلاً توی سالن فرودگاه نبود و آنهمه جمعیت گرداگردش آن شلوغی شوق انگیز را برآه نیانداخته بودند .

چند نفری به تماشا ایش ایستاده بودند ، محو و مبهوت ، و مرد ، در آرامش عمیق خود ، با خدای خویش سخن میگفت . و چه صمیمانه نمازش تمام شد ، و بعد روی دو زانو نشست و دست بدعا برداشت ، آقادر با خلوص نیت و آنچنان روحانی که دل را در آن غوغای دوار انگیز میبرد و می لرزاند .

بیهوده بود که از او بیرسم برای چه کسی دعا میکنند ، از خیلیها شنیده بودم که سر نماز برای قهرمانان خوب و خسته ما دعا میکنند . بی شك ، او نیز همینطور ...

پیرمردی را دیدم ، با پیکری فرسوده ، خیلی سن داشت ، فکر کردم بد نیست با او حرفی بزنم ، بدانم این پیر سالخورده قرتوت را چه چیز با اینجا گشاده .

آرامش بهم ریخت . صدای پر طنین بوق ، زیر سقف بلند سالن فرودگاه می پیچید و در گوشها می نشست ، و همراه طنین بوق ، فریادهای شادمانه و پر شوق مردمی بود که یکصدادام گرفته بودند : « ایران ! ایران ! »

از تریا بیرون آمدم و دیدم که « محمد بوقی » است . او است که نتوانسته چند لحظه خاموشی را تحمل کند . آخر او هرگز در مورد ورزش و ورزشکاران نمیتواند خاموش بنشیند .

صداهای همه گرفته بود ، از بس شعر خوانده بودند و دم گرفته بودند . از مرد جوانی که توی سالن کنارم ایستاده بود و صدایش بدجوری گرفته بود پرسیدم :
 - شما هم دم گرفته اید و آواز خوانده اید که صدایتان اینطور گرفته ؟
 پاسخش برایم حیرت انگیز بود .

گفت :
 - نه !
 بی اختیار گفتم :
 - پس ...
 او حرفم را قطع کرد ، انگار که فهمید چه میخواهم بگویم ، گفت :
 - من دوره کردم ، آقا ... همه سال صدای من گرفته است !

چهار چرخه ای دارم که با آن توی کوچه ها راه میافتم و داد میزنم . تا بستانا میوه میفروشم و زمستانها لبو ، باقلا و از این چیزها !
 این را گفت و رویش را برگرداند ، و با همان صدای گرفته اش جمعیت را

● که مثل چینی ترك نخوردیم!

تا برای زنش کادو بخرد!



«مینا فتحی» (دست چپ) عضو تیم والیبالی دختران ایران و خانم خواجه نوری در کنار دو تن از دختران ژاپنی شرکت کننده در بازیهای آسیائی بانکوک ...

مادر «شیری» بمناسبت پیروزی ایران بر ژاپن، در و همسایه‌ها را به مهمانی دعوت کرد!

و مکتی، بسیار کوتاه کرد و افزود:
- اما، خوب. امروز با همه روزها فرق دارد. من از شما معذرت می‌خواهم!
و دیگر چیزی نگفت و خودش را به جمعیت خروشان سپرد که برای دیدن قهرمانان می‌رفتند. مثل اینکه به هل دادن و بی نظمی برای مدت کوتاهی رضاداده بود!

هوایما روی باند نشست. بچه‌ها پیاده شدند، با چهره‌های خسته، اما مغرور و با چشمانی که در عمق آنها احساس رضایتی مطبوع خفته بود. لبخند بود و نگاههای حق شناس مردمی که بچه‌های خوب و سر بلند شهر و وطنشان را استقبال میکردند. قهرمانان سراپا با گل، آذین بندی شدند و آنگاه هر یک در اتومبیلی نشستند و بسوی شهر حرکت کردند، وسیل جمعیت بدنبالشان براه افتاد، جمعیتی که اشک شوق و شادی در چشم داشتند، اشکی که اگر فرو میریخت، روی گونه‌هاشان یخ می‌بست...
سپیده، آرام آرام می‌دید، کاروان بزرگ قهرمانان پیروز بسوی شهر می‌رفت و ما نیز می‌رفتیم که خود را برای دیدار از تک تک قهرمانان آماده کنیم.

براه افتادیم تا به خانه مهدی زاده در قلعه برویم. از بچه‌ای که داشت والیبالی بازی میکرد پرسیدم: منزل مهدی زاده کجاست؟ گفت مهدی زاده پهلوان باخته گفتیم: آره، نشانی داد که تانه اسفالت باید پیش بروید بقیه در صفحه ۵۸

حال با لحن بسیار دوستانه و مهربانی گفت:
- ببخشید آقا، آخر من یک سرهنگم. یک سرهنگ ارتشی. و ما ارتشی‌ها به نظم و دیسیپلین عادت داریم. تحمل این وضع درهم و برهم برای ما مشکل است ...

جوانک که شور و لتهایی داشت، یکبار سرد و ساکت شد. دهانش که فریاد «خوش آمدید» را میخواست سر بدهد، نیمه باز ماند و از خودش وارفت.
و مردی که باو مشت زده بود متوجه ناراحتی جوان شد، و در همان

فریاد های و خوش آمدید .. خوش آمدید! گوش را کر میکرد، دیدم که در میان جمعیت فترده، کنار من، مرد موقری ناگهان با عصبانیت برگشت و مشت به سینه جوانی که پشت سرش بود کوبید و داد زد:
- چرا هل میدی؟

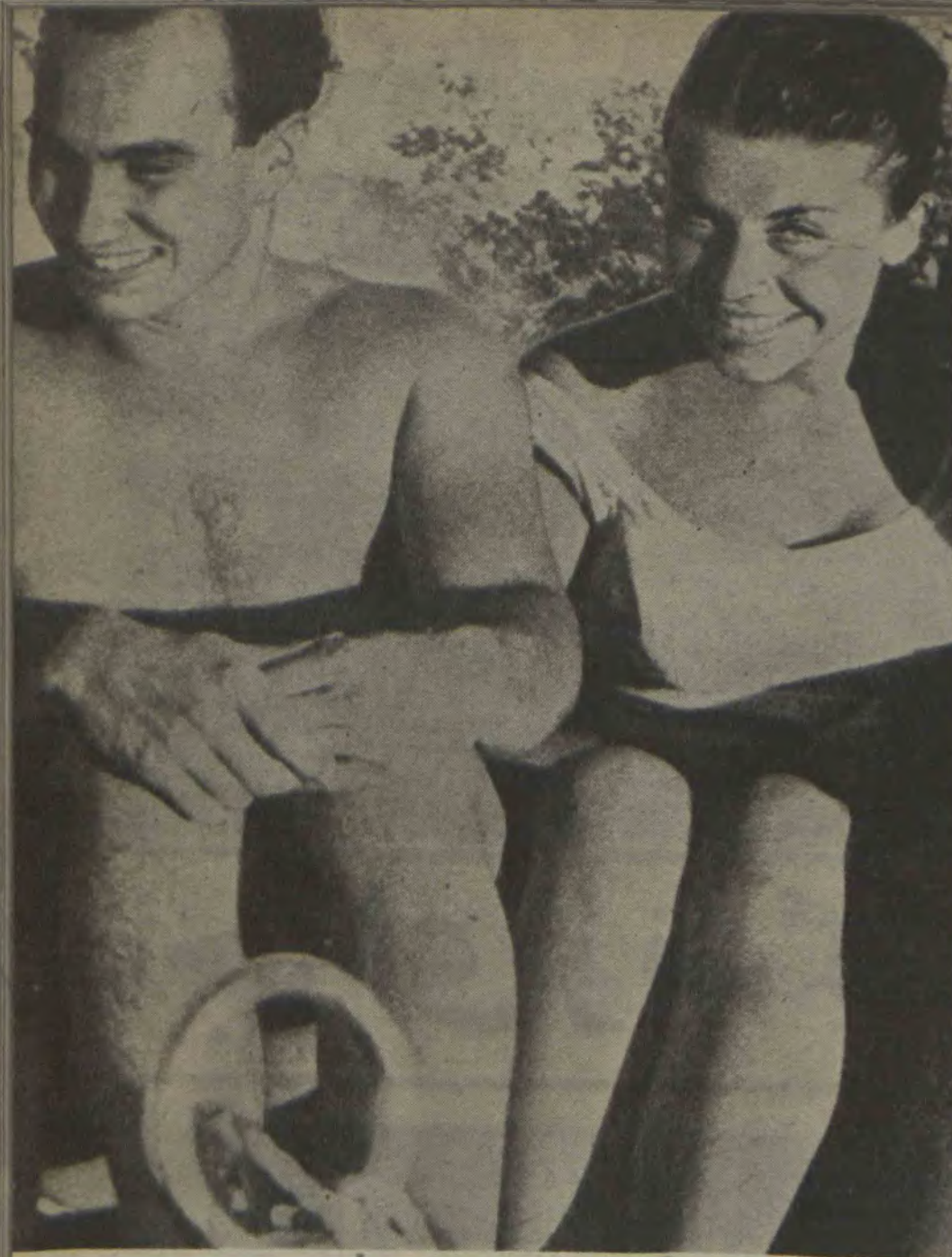
بقیه از صفحه قبل که خوردم راه افتادم. خیال میکردم مهرآباد نزدیک است. فقط چیزی که میدانستم این بود که باید از مجسمه به مهرآباد رفت، تا مجسمه آدمم و بعد از یک پاسان راه مهرآباد را پرسیدم خیابان را نشانم داد و گفت که همین راه را بگیرم و بروم و منم راه افتادم. چه هوای سردی بود. خیلی راه رفتم. باز هم یک پاسان پست رسیدم، از او هم مهرآباد را پرسیدم، او گفت: اینجا پستی کولا است و باید با ماشین به مهرآباد بروی .. راه دراز است. جلو یک ماشین را که از شهر می‌آمد گرفتم ماشین سپید و بزرگی بود. تکهداشت، سوارم کرد و به اینجا آوردم.
اینهمه پیر مرد حرف زد و تازه جواب مرا نداد. سوالم را تکرار کردم:

- چرا به مهرآباد آمدی؟
تازه متوجه شد و گفت:
- آه ... خوب معلوم است. برای استقبال از بچه‌ها آمدم.
«بچه‌ها» راطوری گفت که گویی داشت از بچه‌های خودش حرف می‌زد!



یک قهرمان «مانزی» نمی‌زند تا مردم به او پول بدهند و او هدیه‌ای برای خانواده خود بخرد! این عکس جالب را «مهراب شاهرخی» قهرمان فوتبال در بانکوک گرفت... مهراب که در بازیها شرکت نداشت بخرج خود به بانکوک رفت - وجه بسیار کسانی که به خرج فدراسیون رفتند!

- تا چند لحظه دیگر هوایما قهرمانان ایران بر زمین می‌نشینند. این صدا که از بلندگو پخش میشد، گفتگوی من و پیر مرد را قطع کرد. سیل جمعیت بطرف دری که به باند فرودگاه باز میشد، هجوم آورد. دیگر کسی به کسی نبود، مردم همدیگر را هل میدادند، و بعضی‌ها خودشان نبودند که می‌رفتند، جمعیت آن‌ها را با خود میبرد، و در این هنگامه که



● روس‌های سفید، شوراشرافیت را درآورده‌اند!
● اشراف زادگان قلابی، در دسر - های بزرگی هستند برای اشراف واقعی!
● در انگلستان، نام اشراف «واقعی» را در کاتالوگی به ثبت رسانده‌اند!

برای اشراف زاده سرگردانی که می‌خواهد حیثیت و اعتبار خویش را در نظر هم طبقه‌های خویش بالا برد، فقط این کافی نیست که اسامی کوچک و القاب خصوصی افراد خانواده «اوناسیس» یا «راکفلر» را بداند یا درباره آنها داستانهای راست و دروغ بیافد. «بوسه درملاء عام» نیز وسیله دیگر و بهتری است برای ابراز وجود و ارتقاء درجه در محافل اشراف. بوسه درملاء عام چیست؟ میدانیم که وقتی ژنرال دوگل دست یک فرانسوی ساده را در حضور دوستان تشریفشمارد، چه افتخار بزرگی با او می‌بخشد. همین احساس را نیز یک اشراف زاده دارد و قتیبه یکی از اعضای خاندان «بوربون - پاسا» یا خانواده «کندی» او را می‌بوسد! بوسه درملاء عام که در محافل اشراف سرگردان، جای دست دادن را گرفته ممکن است مقام و مرتبت اشراف زاده و رشکتهای را بالا ببرد و یا او را از گمنامی نسبی به شهرت کامل برساند. و اگر فی‌المثل «دوک - دوویندسور» بوسه‌اش را از کسی دریغ نمود، ممکن است او را از قلعه شهرت و افتخار، در دره گمنامی سرتکون سازد!

بوسه درملاء عام بظاهر نشانه یک نوع خصوصیت و صمیمیت است، اما از حرارت و گرمای بوسه‌های صمیمی نشانی ندارد. در میان اشراف، بیان احساس بدان صورت که مردم بیان میکنند، معنی ندارد و نشانه دهانی بودن و بی‌ادبی و مخالف آداب و سنت آنها است. وقتی یکی از اعضای جامعه

کریم آقاخان، یکی از کولی‌های سرگردان با یکی از معشوقه‌هایش «میس تریسی پلیسیر» در «کان»...

کولی‌های لوکس، اشراف سرگردان!

SONY
TC-102A

ضبط صوت
سنونی
ایده‌آل - برای همه
دولبه - دوسرعت - حساس - برای هر پویچه

توانند در محفل بگویند: «راستی اعمال مبارزه‌ال کوردوبس» را با ما و ها دیدید؟»

در آن سوی دنیا، جامعه اشراف «ریو - دو-ژانیر» همینکه نخستین نسیم گرم از راه رسید، شهر را تخلیه میکنند. اما همین آدمها تا شنیدند که «بگی» و «بیه‌میل» که عبارت باشند از پرنس «مارگارت - دارنبرگ» و «پاتریسیا - دو هوهنلوهه» به «ریودوژانیر» رفته‌اند تا کار ناوال تابستانی را تماشا کنند، سروکله همه اشراف در این شهر پیدا میشود.

مسابقات اسبدوانی نیز بهانه خوبی است برای اینکه افراد جامعه اشراف سرگردان را یکجا جمع کند. البته کمتری از میان اینان بیاد دارد که برنده اول مسابقات پاراسال چه کسی بود، ولی در عوض میتواند چند روز بعد، آخرین و تازه‌ترین شوخی سال را که در میدان‌های اسبدوانی رایج بقیه در صفحه ۵۳

شکارگاههای اشراف جهان

... و بدینسان هیچک از اشراف بهنگام تابستان به ناپل نمیروند، اما وقتی که دوک و دوش «ساردی - کاسانو» بقصر خود در ناپل باز میگردند در نخستین روزهای ماه سپتامبر مجلسی رقصی تشکیل میدهند، البته باید بسوی ناپل دوید!

در ماه فوریه، در پاریس از اشراف سرگردان و جهانگرد خری نیست. اما همینکه خبر بگوش آنان میرسد که «ماریا کالاس» ابری «توسکا» را در ابرای پاریس خواهد خواند، همه اردوگاههای ورزش‌های زمستانی خالی میشوند، چنانکه گویی معجزه‌ای شده است. در فصل گرما، «سویل» شهر مرده و مرگزائی است، اما گاموباز مشهور اسپانیا، ال-کوردوبس و پاسانی میتوانند در وسط مردادماه، همه هتل‌های بزرگ سویل را از اشراف پر کنند. آری آنان همه بدان میروند، تا

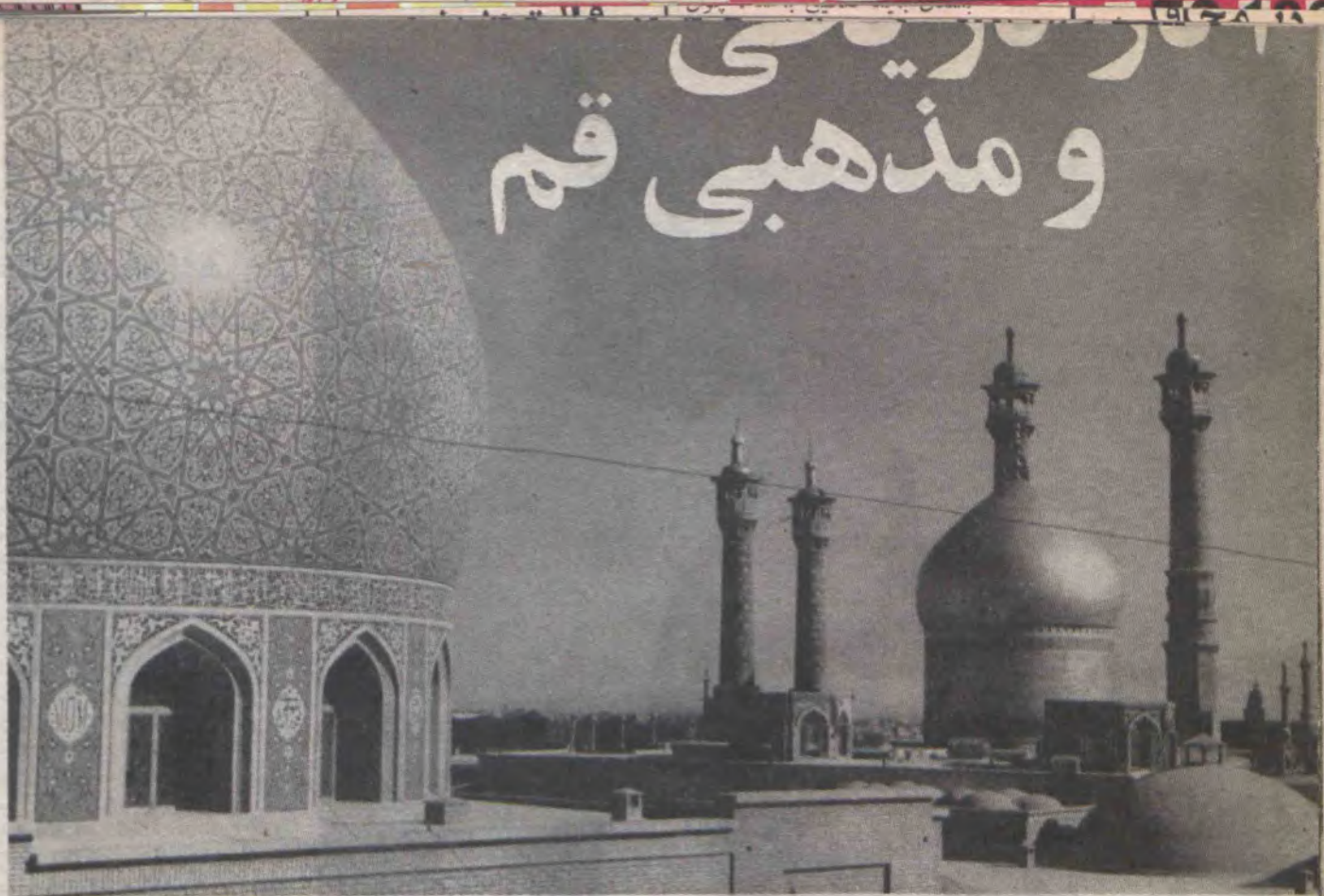
اشراف سرگردان، یکی دیگر از هم طبقه‌ای‌های خود را می‌بیند، حتی اگر قلباً از دیدار وی خوشحال باشد، از ابراز خوشحالی امتناع خواهد ورزید و حتی اگر از شش‌ماه پیش او را ندیده باشد، باز سلام خشک و خالی از احساساتی بدو خواهد داد، چونانکه مردم عادی همسایه‌های دور خویش را سلام میگویند. و بجای اینکه از وی بپرسد:

«حالتان چطور است؟» خواهد پرسید: «چند وقت در اینجا خواهید ماند؟»

و اما مراسم بوسه بسیار سرد و خلاصه خواهد بود. تماس نامحسوس دولت با دوگوه‌ن طرف! و تماسی خالی از هر گونه محبت. بوسه در میان اشراف، حتی در میان دو جنس مخالف خالی از هر گونه معنی و مفهوم احساساتی است و فقط یک «رست» است.

در حقیقت زندگی عاشقانه،

بررسی و مذهبی قم



بروجردی رسید ایشان بیش از
بیش در آبادانی و پیشرفت قم و
همچنین ازدیاد طلبه‌ها کوشش
کردند چنانکه در عهد ایشان
قم در حدود شش هزار طلبه داشت
و خود حضرت آیت الله بروجردی
چه در بروجرد و چه در قم هنگامی
که افاضه فیض میفرمودند در
محضرشان بیش از سیصد طلبه
حضور داشتند و بهمین جهت و به
جهت آنکه حضرت آیت الله بروجردی
مرجع تقابله شیعیان جهان در
این شهر سکونت داشتند قم مرکز
تشیع جهان گردید و بیش از پیش
بر معروفیت و عظمت آن افزوده
شد.

زندگی آیت الله بروجردی

حضرت آیت الله العظمی
آقای حاج آقا حسین بروجردی
فرزند حجة الاسلام آقای حاج
سید علی که نسبشان به امیر-
المؤمنین حضرت علی بن ابیطالب
میرسید در یکی از روزهای آخر
ماه صفر سال ۱۲۹۲ هجری از
خاندان طباطبائی بروجرد چشم
به جهان گشودند.

ماجرای زندگی و خاطراتی از



مقبره آیت الله العظمی آقای بروجردی

از زمانی که حضرت معصومه (ع)
در قم مدفون شدند این شهر رو
به آبادانی نهاد. چه مردم ایران
با علاقه‌ای که به خاندان امامت
خصوصاً حضرت رضا علیه السلام
داشتند مدفون خواهر گرامیش را
هم محترم شمردند، پس قم رو

به عظمت و شوکت گذاشت و مدارس
عالی و اوقاف زیاد جهت آن احداث
شد و طلاب از گوشه و کنار ایران
حتی کشورهای عربی به قم روی-
آور شدند تا آنجا که قم مرکز
تشیع جهان شد.

افزایش تعداد طلبه‌ها باعث
شد که قم جنبه علمی نسبتاً مهمی پیدا
کند ولی حوزه‌های علمی قم هنوز
چندان واضح نگرفته بودند تا اینکه

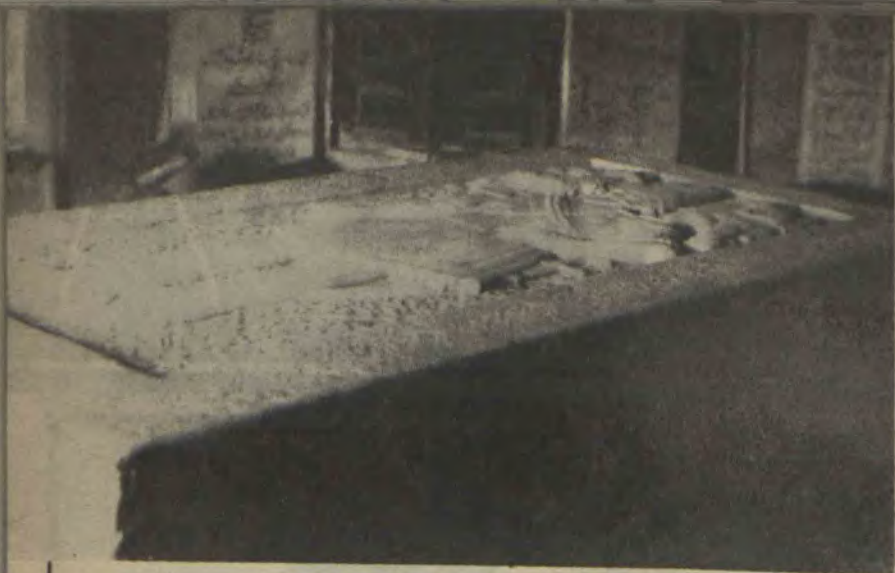
این مقبره فتح‌الشاه است، مردی
با زن‌های بسیار. عباس متولی
آرامگاه او درباره سنگ قبر و
نوشته‌های روی سنگ به نویسنده
روشنفکر توضیح میدهد.

آقای بروجردی وارد قم شدند.
آقای بروجردی وارد قم شدند.
آقای بروجردی وارد قم شدند.
آقای بروجردی وارد قم شدند.

آقای بروجردی وارد قم شدند.
آقای بروجردی وارد قم شدند.
آقای بروجردی وارد قم شدند.
آقای بروجردی وارد قم شدند.

اینجا مقبره مهدعلیا (مادر ناصر
الدین‌شاه) است، زنی کاروان و
زیرک با قدرتی شگرف. او اینک
در این آرامگاه در کنار عده‌ای از
فرزندان خود آرام خفته است،
سنگ روی قبر او از کمیاب‌ترین
سنگهای دنیا است و شاید قیمتی
بر آن مترت نیست.

قبل از اینکه شمه‌ای از
زندگانی آیت الله فقید را بیان



آرامگاه محمد شاه با سنگ مرمری گرانبها ...



این درشکه ای است که هر روز آیت الله بروجردی با آن رفت و آمد میکردند

آن قاری خوش صدائی دائم به قرائت قرآن مشغول است. بر بالای مرقده او نشستم و از عظمت او یاد کردیم و فاتحه ای خواندیم بر مزار مردی که وجودش برای عالم تشیع غنیمتی بود و در زمانی که او مرجع تقلید شیعیان بود هر روز در حدود ۶۰۰ نامه از

تازیانه نمیزدم .. این سخن ها را در باره کسی می شنیدیم که مدتها چشم گروه عظیمی از مسلمانان جهان بایشان دوخته شده بود و در همه جا صحبت از مقام علمی و کمکی بود که به اشاعه دین مبین کردند و بناها و کتابخانه ها و مدارسی که بهمت

من در جلوی درشکه نشسته ام و یستم به ایشان است - خجالت می کشیدم و سعی میکردم طوری بنشینم که اسائه ادبی نشود. اما روزی حضرت آیت الله بمن گفتند که حبیب، چرا ناراحتی؟ آیا کسالتی داری؟ ومن گفتم: از اینکه یستم بشماست ناراحتم.

کودک را در بغل گرفته در گوش راست او اذان می گفتند و در گوش چپش اقامه میخواندند بخاطرش خطور نمیکرد که فرزندش مرد بزرگی در عالم اسلام شود. حاج آقا حسین تحصیلات مقدماتی را عبارت از تحصیل

داریم بهتر است در مورد وجه تسمیه «طباطبا» و اینکه به چه کسانی طباطبائی گفته می شود مطالبی در اختیار خوانندگان عزیز قرار گیرد: آنچه مسلم است اینکه سادات طباطبا در هر کجا هستند از اولاد حسن مثنی بن امام حسن مجتبی

از مرجع تقلید شیعیان جهان

گوشه و کنار جهان با او میرسید که همه تقاضای رسیدگی داشتند و بیشتر آنها مطالب و دادخواهی های خود را به پیشگاه ایشان می آوردند و عجیب آنکه آیت اله فقید با تمام ضیق وقت نامه ها را بدقت خوانده دستور رسیدگی میفرمودند.

ایشان احداث گردید - از جمله مسجد اعظم که پاسخگوی خواست های بسیاری از مردم شد. در ایوان بزرگ این مسجد چند هزار نفر میتوانند تجمع کنند و گنبد بزرگ و زیبایش یکی از محلهای دیدنی شهر قم است. مسجد اعظم پشت صحن کهنه مرقده مطهر حضرت معصومه

لبخندی زدند و فرمودند: ما هر کدام از کوچکترین بندگان خدا هستیم، من و تو و حتی آن اسب، از بندگان خدا هستیم .. حبیب میگفت: هر روز که آیت الله را سوار میکردم که برای نماز یا تدریس ببرم آیت الله فقید در ابتدا که سوار میشدند می فرمودند: حبیب آقا، عهد و عیالت حالشان خوب است؟ کسالتی

جامع المقدمات، سیوطی، منطق و گلستان سعدی میدانستند و خود این مقدمات را به خوبی فرا گرفته بودند. حضرت آیت الله العظمی آقای بروجردی از نوروز ۱۳۲۴ در قم اقامت فرمودند و تا آخر عمر جز چند مسافرت کوتاه هیچ چیز ایشان را از شهری که به آن دل بسته بودند جدا نکرد.

هستند. میگویند ابراهیم فرزند اسماعیل از اولاد امام حسن لکننت زبان داشته و در یکی از اعیاد که از او میپرسند نوچه لباسی می خواهی به جای گفتن طباطبا که بمعنی نوعی لباس است میگوید «طباطبا». بعضی معتقدند که چون حسن مثنی فرزند امام حسن با دختر عموی خود یعنی فاطمه بنت الحسین فرزند امام حسین ازدواج کرد بعلتا تنساب به دو پسر حضرت علی «طیب طیب» خوانده شد و این در اثر استعمال فراوان و مرور ایام به «طباطبا» تبدیل شد. در بین خاندان طباطبائی در سراسر عالم اسلام از همه مهمتر و بلکه معروف تر طباطبائیان بروجردی هستند که حضرت حاج آقا حسین بروجردی آیت الله العظمی از همان طایفه بودند. یکی از بزرگترین مردان این طایفه سید محمد طباطبائی خواهرزاده ملا محمد باقر مجلسی جد آیت الله فقید از علمای فاضل و معروف و فقهای کم نظیر بوده است و نوه سید محمد طباطبائی یعنی علامه بحر العلوم هم اشتهاری در عالم اسلام دارد.

قبل از اینکه از صحن کهنه (اصطلاحی است که به صحن قدیمی حرم مطهر میگویند در مقابل صحن نو) بگذریم در اطراف همین صحن چندین حجره با درهای چوبی ترک خورده و ظاهری به غایت مفلوک دیدیم. این جا را همه چیز میتوانستی تصور کنی غیر از اینکه مقبره پادشاهانی باشد.

مرفد مطهر حضرت معصومه

در اینجا، پادشاهان و شاهزادگان ایران در دل خاک خفته اند ...

در قم پادشاهان زیادی از جمله شاه عباس ثانی، شاه صفی، شاه سلیمان و شاه سلطانه حسین وعده ای شاهزاده از سلسله صفویه و فتحعلیشاه، محمدشاه و مهدعلیا مادر ناصرالدینشاه وعده زیادی از شاهزادگان قاجاریه مدفون شده اند. از همه این مقابر که بیشتر شبیه دخمه بود دیدن کردیم. فقط مقبره شاه عباس ثانی و شاه سلطانه حسین و شاه سلیمان در داخل حرم وضع آبرومندی داشت. بقیه در صفحه ۵۵

علیها سلام قرار دارد و برای ساختن آن ساختمان قدیمی مدرسه مادرشاه از بناهای مهدعلیا مادر ناصرالدینشاه را خراب کرده و بجای آن بنائی ساختند که نام ایشان را همواره در پیشانی خود خواهد داشت. از مسجد اعظم و همچنین از مرقده آیت الله بروجردی دیدن کردیم. در گوشه ای، ساده و بی هیچ گنبد و بارگاهی، سنگ مرمری هست که در حدود نیم متر از زمین فاصله دارد و در کنار

ندارند و عجیب آنکه نام فرزندان مرا نك تك میدانستند و هر روز صبح حال همه را میپرسیدند. یک روز صبح که ایشان را به مدرسه میبردیم آیت الله نگاهی به اسبم انداختند و فرمودند: او را آزار نده و از طرفی هر وقت من سوار درشکه ات هستم او را نزن که با این کار گناهی بس بزرگ مرتکب شده ای و من (حبیب) دیگر حتی وقتی هم که ایشان عجله داشتند اسب را

شخصیت علمی آیت الله بروجردی حیرت انگیز بود. از امتیازات عمده ایشان حافظه عجیبشان بود. در قم به هر کس میرسیدیم از کوچک و بزرگ خاطرهای از آن مرد بزرگوار داشتند. از «حبیب» یکی از درشکهچی های قم که آیت الله فقید همیشه در درشکه او سوار میشدند در باره آداب و اخلاق آیت الله پرسیدم. گفت: روزهای اولی که ایشان را سوار درشکه میکردم از اینکه

باری حاج آقا حسین بروجردی در بروجرد چشم به جهان میگشایند. شاید آن روز که پدر آیت الله، آن

محمد در دلد...

سفر شام آغاز شد...

ابوطالب سرانجام تصمیم گرفت محمد را به سفر طولانی شام ببرد...

«۱۰»

تهیه: بیدار

اگرچه محمد به ابوطالب و خانه اش خو گرفت و دل بست لیکن هرگز منظره «ابواء» که مادرش را در آن به گور سپاردند و پس از آن، مرگ عبدالطلب را فراموش نکرد. پیوسته به یاد آن دو عزیز از دست رفته بود. از بس به آنان دل بسته بود. خصوصاً بیاد نیای بزرگوارش عبدالطلب بود. به یاد آن رادمرد، حرمت فراوان می نهاد. نازنده بود او را از یاد نبرد. بهنگام سختی ها، در عرصه کارزارها و در مقام یادآوری، می گفت:

«انا النبی ما کذب
انا بن عبدالطلب»
(من آن پیامبرم که لب بدروغ نگشاید، من فرزند عبدالطلبم.)

محمد پیوسته متفکر بود. دوست داشت در آغوش طبیعت خاموش و آرام بسر برد. دوست داشت با اندیشه های بلندش، تنها بماند. دوست داشت پرندۀ تیز بال روحش را در ملکوت بالا بپروازد و آورد.

محمد - چنانکه گفتیم - در چشم ابوطالب بس گرامی بود، بسیار عزیز بود. برای ابوطالب او یادگار برادر بود، سپرده پدر بود:

پس همیشه او را با خود می برد و با خود می آورد. لیکن تمامی محبت های ابوطالب، خاطره های گذشته را از یاد آن کودک حساس بیرون نمی برد. گاه حوادث گذشته چون توفانی بر روان آن کودک هجوم می آورد و او را بسوی خانه ای که نزدیک «ابوقبیس» بود و زمانی با مادر خویش در آن بسر می برد می کشاند...

خانه، تهی بود. زندگی در آن مرده بود. خانه ویران بود. دیگر آن منظره فرح بخش را نداشت.

مادرش، آمنه از آن خانه رخت بر بسته بود و در صحرای «ابواء» به فاصله کمی از پدرش رحل اقامت افکنده بود.

محمد بدیدن آن خانه تهی آهی می کشید و خود را به خانه عبدالطلب میرساند. در آنجا دختران و پسران عبدالطلب که عمه ها و عموهایش بودند در رفت و آمد بودند.

محمد همه جا را با نگاه خویش می کاوید. اما آن را که میخواست نمی جست. او عبدالطلب را میخواست و عبدالطلب دیگر در آن خانه نبود. او نیز مانند

مادرش چهره در حجاب خاک کشیده بود. محمد از آنجا دور میشد. بسوی خانه ابوطالب می شتافت. «فاطمه بنت اسد» همسر ابوطالب که وی را از جان دوست تر داشت در آغوش میکشید:

- فرزند عزیزم... کجا بودی؟ بیا که عمویت در انتظار تست، بیا با او غذا بخور...

ابوطالب مانند سایر قریش مردی بازرگان پیشه بود و برای تأمین زندگی خود و خانواده اش به شام سفر میکرد. اینک نیز عزم سفر داشت. اما نمیدانست با برادر زاده عزیز خود چه کند. از وقتی سرپرستی محمد را بعهده گرفته بود نخستین سفرش به شام بود.

در آن هوای گرم مایل نبود محمد را با خود به شام ببرد. محمد نمیتوانست رنج این راه دراز را بر خود هموار سازد. فکر کرد محمد را در مکه بگذارد. زیرا اینک محمد دوازده ساله بود و نمیتوانست از خود نگهداری کند. وانگهی اطمینان داشت که همسرش «فاطمه بنت اسد» و فرزندانش نگهدارنده خواهند بود. کاروان شام آماده حرکت شد. مکیان به بدرقه آن برخاستند. فرزندان ابوطالب نیز به بدرقه پدر رفتند و محمد با آنان بود.

چشم محمد وقتی به آن کاروان بزرگ افتاد مایل شد با آن کاروان سفر کند.

تمایل او به دو جهت بود - نخست آنکه به یاد روزهایی افتاد که در بادیه بنی سعد بسر میبرد و این یادآوری او را به دیدن صحرا و کوه و دشت مشتاق ساخت. میخواست با این سفر از آن مناظر دیدار کند، عهد کودکی را تجدید کند...

جهت دوم آنکه شدت علاقه محمد به ابوطالب و شدت محبت ابوطالب به محمد و ادارش میکرد که همه جا با او باشد.

گوئی محمد بر ابوطالب نیز میترسید. هنوز شبح مهیب گور، آن حفره هولناک، آن گودال که مادر عزیز و پس از آن نیای گرامی اش را در برابر چشمان او بکام فرو برده بود در نظرش بود. از وقتی محمد وارد خانه ابوطالب شده بود ابوطالب چون پدری وی را عزیز داشته بود. او را بر فرزندان خود مقدم داشته بود...

چیزی که بیش از پیش بر محبت ابوطالب به محمد میافزود نور هوش و عقلی بود که از چشمان سیاه و درشت و مژگان برگشته محمد میدرخشید.

متانت و وقار محمد، سکوت و تفکرش، ابوطالب را مجذوب ساخته بود. هنگام حرکت کاروان فرا رسید. بوسیدن و در آغوش کشیدن عزیزان آغاز شد. وقتی ابوطالب محمد را در آغوش کشید دید چشمانش پر از اشک است. ابوطالب همین که گریه و تأثر شدید محمد را دید گفت:

- فرزند عزیز، چرا گریه میکنی؟

محمد گفت:

- ای عم بزرگوار، مرا همراه خود ببر.

ابوطالب پرسید:

- آیا میل داری در این سفر با من باشی؟

محمد گفت:

- آری، بی اندازه میل دارم.

ابوطالب اندکی مکث کرد... پرسید:

- یا محمد، تو کودکی بیش نیستی، از این سفر رنج بسیار با تو قرین خواهد بود، راه دور است، گرما طاقت سوز است، من بر تو بیمناکم...

محمد فرمود:

- نه، مطمئن باش، من بردبارم، بر من باکی نیست...

ابوطالب گریست:

- بخدا ترا همراه میبرم و از خود دورت نمی سازم...

دیری نپایید که کاروان براه افتاد... محمد، با آن به شام میرفت.

این کاروان که محمد با آن به شام میرفت یا بقول تازیان، به بهشت روی زمین سفر میکرد از کاروان های هرساله سنگین تر و بزرگتر بود...

کاروانی بود با سه هزار شتر، که پوست و پشم و کالاهای دیگر جنوب را بشمال میبرد... سیصد مرد سلحشور کاروان را نگهداری میکردند...

وقتی کاروان حرکت کرد محمد سوار شتر بود و دسته زین شتر را گرفته بود و تب و تاب و جنب و جوش کاروانیان و بدرقه کنندگان را مینگریست.

کاروان براه افتاد. از شهر بیرون رفت و در آن گرمای طاقت فرسا، کوه و گردنه و پستی ها و بلندیا را در نور دید.

کاروانیان چند روزی در شهر یثرب بارافکنند و خستگی گرفتند و با مردم یثرب بویزه بایهودیان که در آن دیار فراوان بودند داد و ستد کردند.

ناتمام

خوشه های خشم دهقانان بارور میشود!

● سر بازان بر نجرار هارا به آتش می کشیدند و دهقانان را وادار میکردند تا با آنها بجنگ بر خیزند!
● گرز پرنده، سلاح وحشتناک ویت کنگها دشمن را زجر کش میکند!



یکی از تاکتیک های عمده نیرو های تگودین دیم برای ترساندن ساکنین دهات قبائل، نابود کردن خرمن ها و انبار های آذوقه بود. ارتش دولتی مدام گروه های مخصوص را بداهات میفرستاد تا مزارع برنج را یکسر نابود سازند.

«فونیا» این بار نیز از سلاح «شونگ-جیای» برای مبارزه با ویرانگران استفاده کرد. این بار تیغ های خیز ران را بجای آنکه در ته رودخانه ها کار بگذارند، در زمین های اطراف مزارع برنج قرار میدادند. زخمهایی که این تیغها دریا بوجود می آوردند، بسیار شدید و دردآور بود، زیرا در زمین های اطراف بر نجرار-ها مقدار زیادی کوره حیوانی (کود خوک) و انسانی میریختند و این کود وقتی در زخمها فرو میرفت، سبب درد شدید میشد. وانگهی زخمها حتماً چرک میکرد و معمولاً مجبور میشدند پای مجروح را ببرند. این شیوه جدید مبارزه سبب شد که نیروهای دولتی از نابود کردن مزارع برنج که حاصل رنج و زحمت بسیار هزاران مرد و زن بود، صرف نظر کردند و دهقانان را بیحال خود وا گذاشتند.

خواهید صفت چنین شیوه هایی در مبارزه سخت خشونت آمیز است. بلی، خشونت آمیز است، امامگر نابود کردن مزارع دهقانان و گرسنه نگهداشتن آنان خشونت آمیز نیست! مگر این ظلم نیست که مزارع دهقانان را بزور سر نیزه ویران سازند؟ قبائل «کوره» و «هره» فقط از حق خود و از مزارع و دهکده های خویش دفاع میکردند، و اگر کسی مزاحم آنان نمیشد، اگر کسی مزارع آنان را ویران نمیساخت، آنها هم بکسی حمله نمی-کردند و بر سر راهشان دام نمی-نهادند.

جنگل های ویتنام پر است از انواع و اقسام گیاهان تیغ دار که تیغ-هایشان کشنده است. خود من درختانی دیدم که طول تیغ های آنها از ۱۵ سانتیمتر بیشتر بود و ضخامت تیغ از ضخامت تنه خود درخت افزونتر! این تیغ ها و خارها درست مثل تیغهای روی بدن یک خارپشت درهم فرورفته اند و درخت ده تا ۱۵ متر ارتفاع دارند و پر است از هزاران هزار تیغ ببدان صورت که توصیف کردم. در هر قدم که در جنگلهای ویتنام برمیدارند، ممکن است به صدها بوته خار دار، درختچه تیغ دار یا انبوه خیزرانها برسند و این درختان و درختچه ها چنان در هم فرورفته اند که عبور از سدانها مطلقاً محال است. این درختان و گیاهان و درختچه ها نیز سلاح عمده قبائل بودند در مبارزه آنها با دولت تگودین دیم. افراد قبائل در مورد هر یک از گیاهان و شیوه استفاده از آنها بعنوان یک سلاح مطالعات زیادی کرده بودند و این گیاهان را در سراسر جاههائی که مسیر نیروهای دولتی بود، میریختند. وقتی بیگانه ای که

جنگل میدن، ضربت زدن و گریختن، و سرانجام گرفتار آمدن - این، خلاصه زندگی یک ویت کنگ است

راه را نمیشناخت قدم در یکی از این جاده های ناشناخته میگذاشت، و سعی میکرد که تیغ ها در پاهایش فرو نروند، تیغ دیگری باشاخه بلندتری در شمشیر فرو میرفت. و اگر سعی میکرد سینه اش را از شریقیها مصون نگه دارد، دهها تیغ در پاهایش و رانهایش فرو میرفتند. این حوادث چندان تکرار میشد که سر بازان دولتی حاضر نمیشدند به دهائی که با چنین سلاحهایی دفاع میشدند،

قدم بگذارند. متخصصین آمریکائی ساق بندهائی از فلز ساختند که وقتی به کتفها وصل میشد، دست کم ماهیچه های پارا از شر تیغها درمان نگه میداشت، لیکن این ساق بندها بسیار سنگین بود و سر بازان را از حرکت باز میداشت و مخصوصاً هنگامیکه لازم بود با سرعت راه بروند یا بدوند، مانع حرکت سریع آنها میشد، و نام آنها «ساق-بن گت» و نخستین بار که سر بازان دولتی

با این ساق بندها در قلمرو قبیله «هره» دیده شدند و افراد قبیله با تفنگهای بومی خود با آنها حمله بردند، سر بازان خیلی زود و بدست خود ساق بند های سنگین را از پا های خویش گشودند و پا بفرار گذاشتند. و آنوقت مقدار زیادی فلز که خیلی مورد احتیاج ما بود، بدست ما افتاد! بعدها وقتی از سر زمین های دیگر و مثلاً از قلمرو قبیله «مونگک»

(مشهور ترین شکارچیان فیل) یا قبیله «رهاده» و یا قبیله «ژارانی» دیدن کردم، افراد قبیله سلاحهای ابتدائی و بومی خطرناکتری بن نشان دادند. مخصوصاً یکی از این سلاحها در نظر من خیلی خطرناکتر از همه آمد.

من این سلاح را «گرز پرنده» نام دادم، زیرا مشابهتی با سلاح دوران قرون وسطی دارد. گرز پرنده گلوله ای از خاک رس است که درون سپد مانندی گذاشته شده وزن آن بیست، پنجاه یا حتی دویست کیلو است. روی این گلوله را با صدها تیغ بلند خیزران که در آتش سرخ شده اند و پرنده تر از تیغ صورت تراش هستند، پوشانده اند. چندین گرز پرنده را در راههای جنگلی باشاخه های محکم درختان می بندند و روی آنها را نیز با شاخ و برگ انبوه می پوشانند. هر گرز پرنده نیز معمولاً یک سیم نازک بسته شده است.

وقتی گروهی از دشمن از راه جنگل میگذرند، ممکن است دست یکی از آنها یکی از سیمهای گرز پرنده بخورد و در اینصورت بناگهان صدها گرز پرنده از هرسو بر سر آنان فرود می آید.

هر گرز پرنده در فاصله بیست سانتیمتری زمین و با سرعت زیاد شروع میکند به چرخیدن. درست مثل آونگ ساعت. ممکن است پارکیزانی که در پشت درختها پنهان شده گرزهای پرنده را آزاد کند. بهر حال نجات یافتن از دست این گرزهای پرنده محال است، زیرا اگر شخص خود را بر روی زمین بیندازد، پشت او را تیغ های تیز خواهند درید. (گفته که فاصله گرزهای پرنده از زمین فقط بیست سانتیمتر است.) و اگر شخصی بخواهد خود را از مسیر چرخش و حرکت یک گرز پرنده دور نگاهدارد، در مسیر حرکت یکی دیگر قرار میگیرد و یا در گودالهایی می افتد که توی آنها نیز پر است از تیغهای تیز و پرنده.

بر همه این سلاحها باید شبکه پیچیده ای از صدها دام و تله را افزود. حدود این دامها معمولاً دویست متر است یا یک کیلو متر (برای میدان عملیات یک جوخه - یک هنگ) من آتشبارهای گوناگون «نیزه انداز» دیدم که آنها را میتوان در ارگیهای جنگل و نامید: درخت جوانی را از شاخه و برگ و پوست خالی میکند چندانکه فقط تنه لخت و صاف آن بر جای بماند.

زندگی

يك گانگستر

درد
خشم
مرگ
است
از
مرگ
های
جنا
مرگ
میکش
بیاد
کرد
میگو
او
میآو
زند
دارن
میگف
من
من
در
رستو
آنها
کاران
سنای
شهو
«کان»
آلتکا
خطر

«یوسف والاکی» گانگستر بی رحمی که در دوران زندگیش، ده نفر را بديار عدم فرستاد - خود نیز چند بار تا پای مرگ پش رفت ...

● يك گانگستر فقط يك بار ازدواج می کند، آنها با مرگ!

شعار يك گانگستر : بکش ، قبل از آنکه ترا بکشند!

● دلهره چاشت من است،
اضطراب شام من، وترس
وهراس از مرگ، خواب
شبانه من... من در این
میان، ناهارم را در
رستورانی در مرز مرگ
وزندگی میخورم...

● مرگ يك گانگستر
در میان آستین او است و
بسالخره روزی سر از
گریبانش در می آورد.



یوسف والاکی در پشت میله های زندان ...

زندگی يك جنایتکار مجموعه ای است از درد و اضطراب، هراس و دلهره و بیدار خوابی، خشم و خروش و کشتار... و بالاخره: مرگ! مرگ برای يك جانی حرفه ای سند آزادی است. او با این سند میتواند جاودانه دور از همه و لوله های روح و تن، بخوابد. خواب مرگ برای يك جنایتکار، تلافی همه بیخوابی های تلخ و ضعف آور او است. با اینهمه يك جنایتکار حرفه ای، چونان يك انسان عادی از مرگ میگریزد. او برای فرار از مردن آدم میکشد و شلتاق راه میاندازد. تاکنون تاریخ بیاد ندارد که جنایتکاری از دام مرگ فرار کرده باشد. يك ضرب المثل قدیمی فرانسوی میگوید: مرگ يك جنایتکار در میان آستین او است، و بالاخره روزی سر از گریبانش در میآورد!

یعنی از این جنایتکاران حرفه ای، زندگی در قلب دلهره، و هراس را دوست دارند. «آلکاپون»، بزرگترین جانی قرن میگفت: دلهره چاشت من است، اضطراب شام من و هراس و ترس از مرگ خواب شبانه من. من در این میان، ناهارم را در رستورانی در مرز مرگ و زندگی میخورم، در این رستوران فقط جای دوسه آدم است که یکی از آنها «آلکاپون» است!

آیه های مرگ!

«یوسف والاکی» یکی از همین جنایتکاران حرفه ای است. او در مقابل کمیسیون مخصوص سنای آمریکا اعتراف کرده است که عضو باند مشهور «کازا نوسترا» است. باند جنایتکاران «کازا نوسترا» در اواخر حکومت آفسانه ای آلکاپون بوجود آمد. روز تولد این باند خطرناک، با مرگ پنج تن آدم بی گناه و گنهگار

همکارش داشت تا آزادش کنند، خیری از آنها ندید. پلیس او را پوسته در نظر داشت و مراقبت های شبانه روزیشان خیال فرار را از سرش می ربود.

دردندان والاکی، باریس گل باند «کازا نوسترا» مواجه شد. «ویتو جنووزه» رئیس باندکه والاکی را در دستگیر شدن خود گنهگار میدانست، رفتاری سخت خصمانه با او در پیش گرفت. دودوست و همکار که هر حرف و سخنی از دهان نشان در میآید، جز دستور قتل و کشتار چیز دیگری نبود دردندان مانند دو دشمن خوبی شده بودند.

«والاکی» بکمک ذهن هوشیارش فهمیده بود که رئیس باند قصد نابود کردن او را دارد. آنگاه شعار همه جنایتکاران را بکار بست: بکش، قبل از آنکه ترا بکشند! «والاکی» هم شیبی فرصت را غنیمت شمرد و با ضربهای که با چوب برسر «ویتو جنووزه» زد او را از پای درآورد!

«یوسف والاکی» این بار بخاطر قتل دردندان محاکمه شد و بحسب ابد محکوم گردید. والاکی که اینک امیدی به رهائی از قفس زندان ندارد، تصمیم به نوشتن کتابی از سرگذشت حیرت انگیز خود گرفت. اما کتاب زندگیش، با چنان کلمات وحشتناک و خونخوینی رنگ گرفته بود که سازمان اف. بی. آی، آن را برای همیشه توقیف کرد، اما انتشار شرح کوتاهی از زندگی سراسر جنایت و کشتارش را چندان عیب ندانست. و این اولین اعترافی است که از يك گانگستر حرفه ای در مطبوعات دنیا منتشر میشود.

منهم روزی بی گناه بودم!

«یوسف والاکی» از دوران کودکی چنین یاد میکند:
- مادرم «ماریا» نام داشت و پدرم «دومینیک»: از برادر بزرگم آنتونی چیز زیادی نمیدانم، فقط یادم میساید که روزی مادرم گفت او در دیوانه خانه جنایتکاران،

در نزدیکی «وان مر» زندانی است. برادر دیگرم که «جانی» نام داشت، رابطه خوبی با من نداشت.

روزی هم جسد مشک او را که با کوله مسلسل سوراخ سوراخ شده بود در خیابان یافتند. پلیس میگفت: او در حال دزدی گرفتار شده، ولی چون قصد فرار داشت، مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

اما من از پیش این اتفاق را حدس زده بودم، از همان روزی که فهمیدم برادرم «جانی» تجارت هروئین را آغاز کرده است. با خودم گفتم: «جانی» دارد در کوره راه مرگ قدم میزند! راجع به سه خواهرم، که هر سه ازدواج کرده اند، چیزی برای گفتن ندارم. بگذارید آنها هرگز برادری چون من نداشته باشند. پدرم يك کارگر ساده بود، خوب کار میکرد و درآمدش هم بدک نبود. اما از وقتی که بالکل پناه برد و عاقبت دائم الخیر شد، فقر چون ماری خونخوار بر گریبان ما پیچید. من در زمان کودکی پدرم را در کارهایش کمک میکردم. محله ای که ما در آن زندگی میکردیم پر بود از گانگستران، دزدان و هروئین فروشها. خلاصه از همه جور آدمی میشد در میان پیدا کرد و بدتر و خونخوارتر از همه شان باج بگیرها بودند. آنها هفته ای يك دلار برای برقراری امنیت از هر خانواده بزرگ میگرفتند. اگر کسی این پول مفت را به آنها نمیپرداخت، برای همیشه از زندگی در آن محله محروم میشد و هستیش به غارت میرفت. کودکی من در میان چنین آدمها و با چنان حوادثی گذشت. وقتی زمان بیگناهی خود و معصومیت يك کودکانه ای را که داشتم، بیاد میآورم، اشک از چشمانم جاری میشود. این تنها موردی است که يك جانی اشک میریزد، اشک روزهای بیخوابی و سیمکالی!

عشقی بی سر انجام که در فقر پا گرفت!

بعدها پدرم کار تازه ای در شهر نیویورک بقیه در صفحه ۵۱



بکش! قبل از آنکه ترا بکشند!

«والاکی» در ۱۹۳۰ وارد باند جنایت کاران شد و رسماً به «کار» پرداخت. او ۳۰ سال تمام درخفا به جنایتهای وحشتناک و اعمال خلاف قانون سرگرم بود تا اینکه در سال ۱۹۶۰ پلیس او را در حال قاچاق مقدار زیادی مواد مخدره توقیف کرد. «والاکی» بجرم حمل مواد مخدره به ۳۵ سال زندان با کار محکوم گردید.

«والاکی» که امیدهای فراوان بر فضای

عاشق من



نوشته: سیروس آموزگار

« ۱۳ »

خلاصه شماره‌های پیش

من محسن هستم. دکتر بمن گفت که هرگز صاحب بچه نخواهم شد. در اثر بدجنسی دوستم حبیب بایک رقاصه بنام افسانه صمیمی شدم و بعد با کارگر پمپ بنزین آوج نیز دوست شدم. حبیب وقتی دانست که من رئیس دارائی ملایر هستم مرکز اصلی کارهای تجارتي خود را به ملایر منتقل کرد و بعد از من خواست تا در مقابل پنجاه هزار تومان باو کمک کنم تا در تراژنامه‌اش چهار میلیون تومان نقل کند. من نپذیرفتم و حبیب مرا تهدید کرد. وقتی بمنزل برگشتم زنم بمن گفت دکتر باو گفته‌است که حامله‌است من متحیر شدم و با اتفاق نزد دکتر رفتیم. دکتر حرف او را تأیید کرد و من شبانه بتهران رفتم. در تهران پیش دکتر قبلی رفتم و او تأکید کرد که من ممکن نیست صاحب بچه بشوم و باناراحتی شدید به شهرم باز گشتم و در منزل را زدم زنم پشت در آمد... بازنم روبرو شدم و وقتی سخت خشمگین شده بودم ضربه‌ای بسرم خورد و از هوش رفتم. وقتی بهوش آمدم دستهایم بسته بود و حبیب و زنم آنجا بودند حبیب ادعا کرد مدرکی دارد که ثابت میکند دروغ میگویم و آنچه که نشان داد، من منقلب شدم.

حبیب لبخند پیروزمندانهای بر لب آورد، سری تکان داد و بمن گفت:

- حق با من بود اینطور نیست؟

- آن... آن... آن واقعی نیست...

- ساکت میشوی یا ادامه بدهم... بهمه، حتی بزنت بگویم... که این نامه را به چه کسی داده‌ای؟

من نمیدانستم در مقابل این حمله حساب شده و شدید حبیب چه باید بکنم... کاغذی که او در دست داشت عکس همان نامه بود که من یکشب نیمه مست از محبت‌های افسانه‌ای يك زن هر-جائی باو دادم...

آتش با بهتر بگویم آنروز که او در اشتیاق داشتن يك فرزند مسوخت و همه اندوهش این بود که مجبور است جایی که در شناسنامه بچه‌اش باید اسم پدرش را بنویسند، خالی وسفید

بگذارد و من برای اینکه باین همه عطش جوابی بدهم قبول کردم که مرا بعنوان پدر فرزند احتمالی و ناشناس خودش معرفی بکنند و اکنون حبیب مسلط و پیروز عکسی از همان نامه را در دست داشت و آنرا روبروی من گرفته بود و از تماشای من که زیر ضربات شدید او جان میکندم لذت میبرد.

- آن نامه واقعی نیست.

- منظورت چیه؟ خطش خط خودت نیست؟ یا مطلبش؟

- تو آنرا چه شکلی بدست آوردی؟ او... او این نامه را...

- گوش کن محسن... من در نهایت حسن نیت دستهای تریا باز کردم... برای اینکه ثابت کنم دوست تو هستم... پیش از اینهم بارها اتفاق افتاده که باهزار و يك وسیله این حقیقت را بتو ثابت کرده‌ام... تو هم زیاد اصرار نکن...

من ساکت شدم برگشتم و بزمن

و گرنه عقده‌ای که در وجودم پیدا شده بود و لحظه به لحظه بزرگتر میشد بدون شك مرا نابود میکرد...

در خیابان احساس میکردم که همه مردم دارند مرا تماشا میکنند... ابتدا بنظرم رسید این يك احساس طبیعی است ولی وقتی نگاهها خیره‌تر شد و بتدریج بالبخندهای استهزاء آمیز توأم گردید، احساس کردم که مطلب کمی پیچیده‌تر شده‌است.

شهر ما شهر کوچکی است و خبرها خیلی زود در آن می-پیچد. آیا خبر این حادثه نیز در شهر پیچیده‌است؟ در میدان بزرگ شهر جلوی دکه روزنامه فروشی ایستادم و به عکس‌های مجلات چشم دوختم. درست در همان لحظه دوستی از راه رسید و دستش را روی شانه من گذاشت و آهسته گفت:

- میخواهم باهات حرف بزنم...

بدون آنکه سرم را بر گردانم گفتم:

- خسته هستم... یکروز دیگر... يك وقت دیگر...

- نه این حرفی نیست که برای فردا باقی بماند... بعد مرا کمی از دکه دور کرد و سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

- من دوست تو هستم، چه بدت بیاید و چه خوشت... باید صلاحت را بگویم...

امروز در دوجا صحبت تو و خامت بود...

احساس کردم رنگ صورتم پرید ولی سکوت را حفظ کردم و او ادامه داد:

- تو شهر ما را خوب می-شناسی... حتی اگر حقیقت هم نداشته باشی... تو باید... بهر حال عکس‌العملی نشان بدهی... چه مناسبت دارد که يك مرد غریبه شب و روز خانه شما باشد...

- خدا حافظ.

چیزی در حنجره ام گسره خورد، بطوری که حتی صدایم را گرفت... قدرت اینکه جواب او را بدهم نداشتم... ناگهان.. فکری مانند برق در مغزم درخشید و يك لحظه همه چیز را تحت تأثیر خودش قرار داد... آیا پخش کردن این شایعه نیز کار خود حبیب نبود؟

او مردی بود که جز به پول‌های خودش بهیچ چیز اعتقاد نداشت و در طول سالیان دراز همیشه هر وقت بین نفع او و هر چیز دیگر تعارضی بوجود می‌آمد، او سود شخصی خودش را انتخاب میکرد...

آیا او میل داشت که باپخش این ماجری وضعی بوجود بیاورد

نگاه کردم او مبهوت مانده بود و در حالیکه رنگش بشدت پریده بود بمن و حبیب مینگریست...

باید قبول میکردم که در آن لحظه شکست خورده‌ام. ولی همین ماجری حقیقتی را که این همه از آن وحشت داشتم، در نظر من جلی‌تر و درخشان‌تر کرد... و گرنه دلیلی نداشتم که حبیب از مدتها پیش با تمهید مقدمه فراوان برای يك چنین روزی دلیل و برهان جمع کند.

حبیب چند لحظه مثل يك حریف بوکس که بالای سر حریف نیمه‌جان خودش ایستاده و انتظار میکشد تا کوچکترین جرقه مقاومت را در وجود او نابود کند بمن نگاه کرد و بعد آهسته بطرف در اتاق خزید و آنجا گفت:

- خدا حافظ دوست من... باوجود این ماهنوز هم دوستم خواهم بود... خیال نکن که ازت ناراحت شده‌ام...

من جوابی ندادم و منتظر شدم تا او از در خارج شود و بعد دیگر تمام مقاومت از بین رفت... احساس کردم زانوانم حتی يك ذره قدرت ندارد. روی زمین نشستم و سرم را به بسته رختخواب تکیه دادم و مثل يك بچه خردسال زار زار اشک ریختم. درست در همین لحظه ناگهان دست نوازش زنم را روی موهایم احساس کردم... اما من دیوانه بودم... يك دیوانه زنجیری... باضربه‌ای دست زنم را به گوشه‌ای پرت کردم و خودم از جا بلند شدم. این دیگر غیر قابل تحمل بود. او در حالیکه جوهر خیانت بمن را در وجود خودش میسروراند جرات میکرد که بزرگوارانه بالای سرمن به نشیند و نوازش کند.

کمی سر و وضعم را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم و بلافاصله خانه را نیز ترك کردم... می‌بایست کسی را پیدا کنم و کمی درددل خودم را با او بگویم...

که من بهر حال مجبور بشوم که این شهر را ترك کنم؟... و وقتی یکنفر دیگر در کار اداری جانشین من شد، آنوقت فرصت تازه‌ای برای توافق با او و پیشرفت کار پیدا بشود... برای رسیدن باین هدف برای او هیچ اهمیتی نداشت که من بکلی نابود بشوم... اما او اشتباه میکرد، من بکلی نابود شده بودم. دیگر چیزی از من باقی نمانده بود. مدتی يك دشمنی بی دلیل طبیعت مرا می‌آزرد و اکنون بهترین دوستم و نزدیکترین شخص در زندگیم یعنی زنم، با اتفاق هم، آخرین شراره‌های خوشی و شادی و تحمل را در وجود من نابود کرده بودند...

در این لحظه طبیعی بود که منم مثل هر کس دیگر بیاد انتقام بیافتم. در آن لحظه دست من فقط به شغلم بند بود و اینکه از مقام خردم استفاده کنم و تا آنجا که میتوانم به حبیب ضرر بزنم... او زن مرا و شرافت مرا از من گرفته بود چیزهایی که برای من ارزش فراوان داشت و من فقط میتوانستم پول او را بگیرم و میبایست این کار را بکنم.

شاید اگر شهر ما شهر بزرگی بود، جایی برای خودم پیدا میکردم و شب را بمنزل تعمیرم... اما آنجا با هزاران چشم که از گوشه و کنار متوجه من بودند، چاره‌ای جز آن نداشتم. بخانه برگشتم... برادران من که مثل هر ملابری دیگر خبر این ماجرا را شنیده بودند... خودشان را از جلو چشم من کنار میکشیدند... تنها با تاقم رفتم و در را بستم.

وقتی ساعتی گذشت و چراغ‌های خانه یکی یکی خاموش شد، ناگهان احساس کردم که کسی آهسته شیشه پنجره را میکوبد... درناریکی پشت شیشه قیافه درهم و آندوهگین فرخنده را دیدم... هیچ میلی برای دیدن او نداشتم ولی يك تیر روی ناشناس مرا بطرف پنجره کشید. آهسته لنگه پنجره را باز کردم و ساکت و منتظر ماندم تا او هر چه میخواهد بگوید. زنم نیز مدتی ساکت ماند. بعد گفت:

- محسن... من در اتاق را زدم... چون نمیخواهم وارد اتاق بشوم...

من جواب ندادم ولی او انتظار میکشید که حرفی از من بشنود و وقتی احساس کرد که بدون تردید هیچ چیز نخواهم گفت ادامه داد:

- محسن... تو هر کار که میخواهی بکن... هر تصمیمی که بقیه در صفحه ۵۲

استهاردی در خود هر حس...



حکیم باشی را دراز میکنیم!

- البته بامدرک!
- قضایای این هفته: آهنگ «ربنا»! نفله شدن نخود، یک قرآن، کی بود، کی بود، من نبودم! مریبان اخمو! نقب پنهانی!
- «نخود» درک معنی این شعر را به مسابقه می گذارد: «منزوی ترین سلول، حس شادجنبش وشهوت را در چراغانی ترین شبهای جشن شهر، حس ترین حس ها داشت!»

مریبان اخمو!

بگمانم فراموش کردم عرض کنم که آشنائی و آگاهی بنده در امور ورزش يك کمی بیشتر از اطلاعاتم در شعر نو است. زیرا در کار ورزش آتقدر وارد هستم که بدانم مثلاً آونونه ای که بشکل عدس است و دور سر میگردانند و بعد میاندازند دور، بارفیکس است. ولی در شعر نو چه عرض کنم. بهر صورت بطوریکه از اخبار رادیو و روزنامهها و مجلات دستگیرم شده گویا در حدود صد نفر از جوانان رشید و برومند وطنمان برای شرکت در مسابقات مختلف بیا تکوک رفتند و دو سه روز قبل هم با پیروزی و افتخار بوطن بازگشتند که این بازگشت بسبب همان پیروزیها با استقبال عمومی مواجه شد و حق هم همین بود. زیرا زن یا مردی که باعث سربلندی وطنش گردد و پرچم پر افتخار کشورش را در دور ترین نقاط دنیا باهتر از درآورد الحق والاضاف در خور همه نوع ستایش است. بهمانی که در اینگونه موارد از ابراز احساسات و محبت نسبت باو کوتاهی کند، بعقیده بنده تا حد زیادی ناسیاسی و قدر ناشناسی کرده است. ولی خوشبختانه خواهران و برادران تهرانی ما در این مورد بخصوص سنگ تمام گذاشتند و با رفتن به رودگاه و ایستادن در مسیر و چاپ کردن عکسهای آنان تا آنجا که مقدور بود حق مطلب را ادا کردند و در میان خوش آمد نامه هائی که چاپ شده بود این یکی که گراورش را ملاحظه میفرمائید:

با تمام شعارهای میهنی وشادباش های گوناگون، يك حس دیگر داشت که عکس حضرات را نیز چاپ زده بود که برای آشنائی مردم با این فرزندان ارزیده وطن واقعا کار خوبی بود. ولی متأسفانه فقط يك ایراد کوچک داشت و آنهم این بود که آقایان رهبری رئیس فدراسیون والیببال ایران و شریف زاده مربی والیببال يك کمی در عکس اخم کرده بودند که بعقیده بنده با این پیروزی درخشان اخم کردن آقایان و نخندیدن در عکس کلی غیر عادی بنظر میرسد که امیدوارم خود آقایان پس از توجه دقیق بعکسهای خودشان سعی کنند در مواقع بعدی در مقابل دور بین لاقول لبخندی بزنند که باعث انبساط خاطر بینندگان بشود!

نفله شدن نخود، یکقرآن!

مطلب هفته گذشته این صفحه در باره ماجرای بیمارستان آریا موجب شد که خوانندگان گرامی بوسیله نامه های متعدد و تلفن های مکرر ادامه این بحث اساسی را از مخلص بخواهند و با گذاشتن یکی دو تا هندوانه فرد اعلاای شریف آبادی زیر بغل بنده، و ادا کردن که در این باره بیشتر قلم بزنم و خلاف کاری های بعضی از این بیمارستانها و برخی پزشکان تاجر پیشه را برملاء سازم. بعد هم اگر خدای نا کرده یکبار سینه پهلو بقیه در صفحه ۵۹

بنده يك ضبط صوت ژاپنی دارم که در حدود ده سال است یار و دماز من است و بقدرت خدا حتی یکبار هم خراب نشده. از همه جا لبتر اینکه نوارش نیز همان نوار اولی است که تا بحال دست کم هزار بار وصله پینه شده، باز هم کار میکند. هر آهنگی که مد روز است و مورد توجه، یکی دو ماهی هم همان این نوار میشود و بنده را در غم وشادی سبک و سنگین میکند. خلاصه میخواهم عرض کنم که شلم شوربای غربی است این نوار. از «دیزی میس لیزی» بیتلها گرفته تا غروب کوهستان ناهید همه جور آهنگ در آن ضبط و محو میشود ولی در میان تمام این آهنگها فقط نوای جان بخش و شور انگیز «ربنا» است که بمن کیف عجیبی میدهد. منظورم اینست که اگر روزی صد بار هم آنرا بشنوم همان حالت دفعه اول بمن دست میدهد. آنچنان از همه زشتیها خالی میشوم و بعالم صفا می پیوندم که انگار خدا را با تمام وجودم می بینم. بهر حال همین وضع باعث شده که این آهنگ از یکی دو سال قبل در این نوار بماند و جایش را با آهنگ دیگری ندهد. دیروز در حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بسبب هوس شنیدن آنرا کردم. کلید دستگاه را گشودم و با خلوص نیت و همه وجود غرق شنیدنش گردیدم. دفعه اول صدایش را بقدری زیاد کرده بودم که اگر بیخ گوشم توپ شربل درمی کردند خیال میکردم بشکن زده اند!

بهر تقدیر چند باری آهنگ را گوش دادم و بعد ضبط صوت را بستم. عازم خیابان بودم که متوجه شدم زنگ می زنند. دروا باز کردم و دیدم آقای عباسقلی خان همسایه طبقه زیرین بنده است که همیشه يك عینک ته استکانی بچشم دارد و اکثر اوقات هم بازی شلوازی کرکی که بی شباهت بجلد تفنگ نیست در کوچه و خیابان راه میرود. اول تصور کردم که برای گرفتن دیگ و کنگیر و عرض کنم قابلمه و این جور چیزها آمده، ولی هنگامیکه خوب بشیافه اش دقیق شدم فهمیدم طرف خیلی عصبانی است و چنین مینماید که خیال دعوا دارد. پرسیدم:

- قربان امری داشتید؟ گفت:

- ده روز تمام است که یک نفس روزه میگیرم و تا بحال هم اتفاقی نیاماده که يك روز روزه ام را بخورم.

گفتم:

- خدا قبول کند.

گفت:

ورزشکاران قهرمان بوطن خوش آمدید



فردی، حامی زاده، ملک، بهنواز، فتح، عزیزی، شکوفی، امامی، تپت

درود فراوان

به تیمهای والیببال زنان و مردان ایران

- سلامت باشید، ولی امروز هم با اینکه کسالت داشتم روزه را گرفتیم و هرطوری بود خودم را کتاندنم تا نیم ساعت قبل که آهنگ و ربنا را از رادیو شما شنیدم. بهمین علت بساط افطار را فراهم کردم و پس از ده دقیقه دعا خواندن و بدرگام پروردگار شکر کردن مشغول شدم بخوردن. پس از آنکه خوب سرشدم و سیگاری آتش زدم، یکباره شنیدم که توپ در رفت! آهیم نه یکی، نه دو تا، بلکه سه تا! هر اسان از جا جستم. رادیو را باز کردم و معلوم شد که تازه موقع افطار شده و من اغفال دستگاه ضبط صوت سرکار شده ام و بی جهت روزه ام را خورده ام. حالا بفرمائید که بنده شما چه بگویم؟ عرض کردم:

- بفرمائید منوچهر اشتهاوری!

آقای شریف زاده مربی والیببال زنان ایران

آقای رهبری رئیس فدراسیون والیببال ایران

دولر سگوت



نوشتہ ریجا

جلو کا بارہ گلسرخ کیف زن جوانی بنام «رزیتا» کہ خوانندہ کا بارہ بود برقت رفت. من کیف را از سارق گرفتم و بصاحبش دادم. باهم آشنا شدیم، قرار شد «رزیتا» بن کہ آدم بیکاری بودم کار بدهد... این مقدمہ مأموریت من بود برای کشف طلاهای قاچاق و شناختن پانڈی کہ طلاها را وارد ایران کرده بود. از «رزیتا» کہ جدا شدم سرگرد «سین» منتظرم بود. او مرا بخانہ ام برد. رو بدن کیف «رزیتا» با نقشہ قبلی صورت گرفت و بپانڈی ہای بود برای من کہ با او آشنا شوم. این جریان بدنہال جستجوی من برای پیدا کردن رد پائی از قاچاقچیان طلا بود کہ قبل از اینکہ آنها بہ تہران برسند رد پایشان را گم کرده بودند. پلیس مخفی بن کہ اسم کیوان است مأموریت داد کہ بہر طریق ہست با ند و طلاها را کشف کنم. مأموریت من با آشنا شدن با «رزیتا» خوانندہ کا بارہ گلسرخ شروع شد. او مرا بہت رانندہ خودش استخدام کرد. درخانہ او با مریدی میانہ سال بنام «کوشکی» برخورد کردم کہ معاون بانڈ بود. قرار شد یکی از افراد بانڈ بنام «جاپر» کہ خیانت کرده بود بدست من کشتہ شود. محل قتل «دشترخون» بود. بین راه من دست ہای جا بر را باز کردم و ہفت تیر خودم را بدون فشنگ در اختیارش گذاشتم. در دشرخون او ہمہما را غافلگیر کرد و ما را بشہر برگرداند و خودش فرار کرد. آن شب کوشکی و کریم از شدت ناراحتی حال خودشان را نمی فہمیدند. روزیتا را از کا بارہ بہ خانہ اش بردیم. او مرا مرخص کرد. در یکی از کوچہ ہای گود اختر کور با ضربہ ای کہ یک شخص ناشناس بر سرم فرود آورد بیہوش شدم و بعد بہ کلانتری رفتیم. در کلانتری بہ سرگرد سین ماجرا را اطلاع دادم او بلافاصلہ بہ کلانتری آمد و بین اطلاع داد کہ یکی از بہترین مأموران زن ما در کرمانشاہ، با دو گلولہ بقتل رسیدہ است. بعد بخانہ «روزیتا» برگشتم و ہمہ جریان را برایش تعریف کردم. بعد، «روزیتا» از من خواست اتوبیل را حاضر کنم. در مقابل یک بانک دستور توقف داد. منہم بدون اینکه او بنہمد دنبالش رفتیم و دیدم کہ او بین دو مرد جوان نشستہ با آنها صحبت میکند. بعد از ظہر ہمہما روز دستور روزیتا بہ آرایشگاہ رفتیم تا پراش وقت بگیریم. در آنجا جا بر رو برو شدیم و او مرا با زور و تہدید نزد یوسف برد. یوسف پس از دیدن من گفت: اسفندک ہمین است...؟

((۱۰))

جا برگفت :
- آره خودش است. ہمین بود کہ مرا از چنگ آنها نجات داد.
یوسف نگاه کنڈی باو انداخت و گفت:
- از تو نپرسیدم.
گفتم :
- اسفندک من ہستم. کاری داشتی؟
او ہمہا بطور کہ نگاہش بمن بود بالبخند معنی داری گفت:
- با بند آدم زرنگی باشی!

پوزخندی زدیم و گفتم :
- زرنگ! از کجا معلوم است ؟
- از قیافہات پیدا ست .
لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :
- اگر منظورت از این حرف، موضوع نجات جا بر است، باید فراموش کنی!
خندہ کوتاہی کرد و گفت :
- راستی ! چرا باید فراموش کنم. نجات جا بر از چنگ آنها کار آسانی نبود. تو نشان دادی کہ آدم باشامتی ہستی. گفتم :
- نجات جا بر، ہمینطور ہی پیش آمد.
- یعنی میخوای بگوئی قبلا حسابش را نکرده بودی؟
- آره، ہمینطور است. یک دفعہ باین فکر افتادم.
- چرا ایستادہ ای، بیانشین.
ہرسہ بروی مبل ہای وسط اتاق نشستیم ... یوسف رو کرد بہ من و گفت :
- لاید میدانی منظور ما از آوردن تو باینجا چیست؟ در جای خود کمی جا بچاشدم و گفتم :
- جا بر بہ من گفت کہ تومی خواہی بہ خاطر نجات او از من تشکر کنی .
یوسف آہستہ سرش را تکان داد و گفت :
- ای ... تقریباً
- چرا دیگر تقریباً...؟ حتماً منظورت این نیست!
- آره، درست فہمیدی.
کمی مکث کرد. بعد پرسید :
- مشروب می خوری ؟
- نہ، متشکرم .
- حالا میل نداری یا اصلاً نمی خوری ؟!
- هنوز لب بہ مشروب نزده ام .
- سیگار چطور ؟
- ای ... بعضی وقت ہا.
- چہ آدم پاکی !!
بعد روگرد بہ جا بر و گفتم :
- برای من یک گیلاس مشروب بریز . امشب میخوایم این اسفندک را درست و حسابی بشناسیم. مشروب کہ اصلاً نمی خورد، سیگار ہم بعضی وقت ہا می کشد. حتماً بہ چیز دیگری معتاد است. مثلاً ...
حرفش را تمام نکرد ...
منظورش را از این حرف فہمیدم و گفتم :
- آن یک چیز را فقط اسمش را شنیدہ ام و این را ہم میدانم کہ سفید است.
خندید و گفت :
- اینطور کہ معلوم است با بند آدم جالبی باشی .
- شاید از نظر تو جالب باشم.
- کوشکی ہم بزودی می فہمد کہ توجہ جو را آدمی ہستی... بین ما قاچاقچی ہا، آدمی مثل تو حکم جواہر را دارد ... میان یک مشت سفال پارہ ...
جا بر گیلاس مشروب را بدست یوسف داد و گفت :
- همان موقع کہ اسفندک، دستہای مرا باز کرد و ہفت تیر را توی دستم گذاشت فہمیدم کہ این غریبہ با آنها دیگر خیلی فرق دارد و حتماً راه را عوضی آمدہ.
من تقریباً حدس زدہ بودم کہ منظورش یوسف از کشاندن من بہ آنجا چیست. او بدنہال چیزی میگفت کہ پیش من بود. منتہا نمیخواست جستجوی خود را بی مقدمہ شروع کند. می خواست خیلی آرام مرا بہ اصل موضوع بکشاند. ہفت تیری کہ من در راه دشرخون بہ جا بر دادہ بودم برای ہر دوی آنها معنائی شدہ بود. بخصوص یوسف کہ طرز تفکرش با جا بر فرق داشت. او تصمیم گرفته بود بہر قیمتی شدہ کہ توی کار را در بیاورد و برایش روشن شود کہ من آن اسلحہ را از کجا آورده بودم... من ہم ہوا کی دستم بود و میدانم چطور

باید جواب او را بدهم.
یوسف کمی مشروب خورد و در حالی کہ نگاہش بہ من بود گفت :
- خودمانیم . خیلی شیرین کاشتی ! آہم روز اول استخدامت . راستش من یکی جگر این کاری کہ تو کردی ندارم. آدمی مثل تو کہ هنوز دور برش را درست ندیدہ و نشناختہ اینطور دل و جرات بخرج بدهد، عجیب است. اصلاً نمیشود باور کرد .
گفتم :
- روز اول استخدام یارو ز آخر، برای من فرق نمیگردد. من نمیتوانستم ناظر کشتہ شدن کسی باشم، این بود کہ جا بر را نجات دادم. شاید ہم واقعاً نباید این کار را میکردم.
یوسف بہ میان حرفم دوید و گفت :
- نہ، نہ. منظور من این نبود... این کار تو وضع ما را بکلی عوض کرد .
چند لحظہ مکث کرد و بعد پرسید :
- میتوانم روی زرنگی و دل و جرات تو حساب بکنم؟
- چہ حسابی؟
- حساب اینکه برای من کار بکنی.
- فکر ہمہ چیزی را کرده بودم جز این یکی!!
- خوب. حالا حسابش را بکن...
- حالا کہ نمیشود. وقت میخواہد ...
جا بر بالحنی کہ چندان دوستا نہ نبود گفت :
- توراہ شتر خون یادت ہست کہ کوشکی بہ تو گفت :
«باید جا بر را بکشی». تو اول زیر بار نمی رفتی ولی بعد قبول کردی... چرا از او وقت نخواستی؟
خندہ کوتاہی کردم و گفتم :
- اگر قبول کردم، دلیل بر این نبود کہ واقعاً میخواستہم ترا بکشم. همان موقع قشہ نجات ترا کشیدہ بودم. عمدتاً بہ او جواب موافق دادم کہ دیگر موضوع را دنبال نکنند و من بتوانم کارم را بکنم. وانگہی وضع آنجا زیاد جور نبود، چون دو تا گردن کلفت مسلح مراقبم بودند.
یوسف بالبخند خاصی گفت :
- از کجا کہ اینجا ہم وضع آنجا را نداشته باشد؟ مادوتا ہم گردن کلفت ہستیم و ہم مسلح...
باشیدین این حرف، حس کردم کہ وضع کم کم دارد عوض میشود .
گفتم :
- منظورت از این حرف چیست؟
باخونسردی گفت :
- ہیچ، فقط خواستم بدانم کہ اگر یک وقت پیشنهادی بہ تو کردم بدون چون و چرا قبول کنی ...
- تا چہ پیشنهادی باشد .
- ترس، پیشنهاد من ہر چہ باشد، بوی خون نمیدہد... من ہر لحظہ منتظر این بودم کہ او موضوع ہفت تیری فشنگ را پیش بکشد. ولی او هنوز در مقدمہ اش بود و کم کم داشت جلو میرفت. شاید ہم میخواست یک دفعہ مرا غافلگیر بکند ...
پرسیدم :
- با من دیگر کاری نداری؟
یوسف گفت :
- کجا، تازه صحبت ما گرم شدہ ...
گفتم :
- من کار دارم. جا بر ہم این را میدانند ...
یوسف کمی مشروب خورد و گفت :
- کاری کہ من با تو دارم مهمتر از کاری است کہ تو داری... میدانم کہ روزی تری فشنگ منتظر توست. مهم نیست. فکرش را نکن .
پرسیدم :
- این کار مهم چی ہست ؟
- بالاخرہ بہ آہم میرسیم . صبر داشته باش ... ببینم،



دامن کوتاه

برای ساق‌های صد هزار دلاری

«کوتاهی قد، کوتاهی سن، کوتاهی عقل، کوتاهی دامن و کوتاهی هرچه بیشتر همه چیز» خلاصه فیلمی است بنام «پوپو» که این روزها بروی پرده می‌آید.
نقش اول این فیلم را ستاره زیبای سوئدی «بریت» اوکلند و همسر پیتسرلر کم‌دین بزرگ، بازی می‌کند. او در این فیلم در نقش دختری ظاهر می‌شود که دارای افکار کوتاه و امیال بزرگ است و نقش مقابلش را شوهرش پیتسرلر بازی می‌کند. پوپو، يك اسم اسپانیولی است که به معنی احمق یا چیزی شبیه به آن است. در این عکس «بریت» رامی بینید با ساق‌های زیبایش که اخیراً آنها را صد هزار دلار بیهوده کرده!



مادر و فرزند

هر دو مد پرست!

روانشناسان معتقدند که کودکان نسبت به لباس‌های زیبای مادران و پدران خود احساس حسد میکنند و دلیل می‌آورند که از قدیم معمول بوده بچه‌ها لباس بزرگتر را می‌پوشیدند و به اصطلاح با توکفش بزرگترها می‌گرددند و اتفاقاً این روزها یکی از مدسازهای ایتالیایی مد‌های مشترکی برای مادران و پسران و مادران و دختران تهیه کرده است.
این عکس مادر و دختری را با لباس‌های مشابهی نشان می‌دهد. این لباس‌ها، از ساخته‌های مدساز ایتالیایی است.

تهدید و حشتناک

اکرون - اوهیو - پلیس این شهر آقای لسی بولین ۲۶ ساله را بنا به شکایت زنش توقیف کرد. جرم آقا این بود که همسرش را تهدید کرده بود اگر بیش از آن به سرد مزاجی‌اش نسبت بوی ادامه بدهد سرش را مثل يك دسته گل زیر ماشین کاغذبری گذاشته از تن جدا خواهد ساخت!
«ژانت» ۲۲ ساله، همسر او به پلیس گفت:
- يك روز شوهرم مرا با تهدید اسلحه به زیر زمین يك خانه متروک کشانید و بزور و ادارم کرد سر مرا زیر تیغه يك کماتین کاغذبری بگذارم، و پس از اینکه تهدیدم کرد که سر مرا خواهد برید دست از من برداشت و مرا بخانه برد.
دادگاه «بولین» مرا پس از اعتراف باین تهدید و حشتناک بيك تا پنج سال زندان دو نگاه اصلاح تبهکاران محکوم ساخت.

خانات کجاست؟

- گود اختر کور.

- گود اختر کور؟ این اسم بگوشم آشناست. خیلی وقت است که آنجا هستی؟

- نه، آنقدر وقتی نیست. اما چند سالی است که آن طرفها هستم.

یوسف در جای خود کمی جا بجا شد و گفت:

- گردش روزگار را ببین. تا دو سه روز پیش يك آدم آس و پاس بودی که در هفت آسمان يك ستاره هم نداشت ولی حالا...

گفتم:

- حالا هم همان آدم بی ستاره هستم...

گفت:

- آخه، تازه وارد گود شده‌ای. يك وقتی میرسد که حساب ستاره‌ها از دستت می‌رود. این جابر را می‌بینی، درست مثل تو بود، ولی حالا برای خودش آدمی شده، تازگی‌ها چشم به شمش‌های طلای کوشکی دوخته...

نگاهی به جابر کردم و بعد گفتم:

- مثل اینکه موفق شده...

جابر گفت:

- هنوز نه!

یوسف گیلان مشروبش را روی میز گذاشت و از من پرسید:
- يك آدم آس و پاسی مثل تو میتواند اسلحه داشته باشد؟! این معما را خودت باید حل کنی...

گفتم:

- ممکن است!

گفت:

- سعی کن درست جواب بدهی. من از جوابای بی سروته خوشم نیامد...

این همان چیزی بود که من انتظار شنیدنش را داشتم. پرسیدم:

- منظورت همان هفت تیری است که من به جابر داده بودم؟

یوسف، به جابر گفت:

- بلند شو برو آن اما نئی آقای اسفندک را بیار...

جابر، از جای بلند شد و به اتاق دیگر رفت. وقتی برگشت هفت تیری در دستش بود. آن را به یوسف داد.

او نگاهی به آن کرد و بعد از من پرسید:

- این هفت تیر را میشناسی؟

در حالیکه نگاهم به اسلحه در دست او بود گفتم:

- آره. همان هفت تیری است که من به جابر داده بودم.

- يك اسلحه لخت و بی فشنگ!

- میدانم، پس میخواستی با جلد و پراز فشنگ بدستش بدهم؟

یوسف آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بیخود نیست که میگویم، تو باید آدم زرنگ و جالبی باشی! خارج کردن خناب از هفت تیر، آنهم در آن وضع ناجور همینطوری ممکن نیست تیر به میخواید.

جابر گفت:

من که بغل دستش نشسته بودم نتوانستم بفهمم او چه کار دارد میکند. همان شب به تو گفتم که این اسفندک يك آدم معمولی نیست. باید يك کاره‌تی باشد!

یوسف همانطور که نگاهش به من بود گفت:

- میبینی جابر چه دارد میگوید؟ خودت جوابش را بده... کمی خودم را از روی مبل بالا کشیدم و گفتم:

- حالا وقتش رسیده که يك سیگار بکشم...

- یوسف به پاکت سیگار فرنگی روی میز اشاره کرد و گفت:

- بردار بکش...

با خنده گفتم:

- به اینجور سیگار ها عادت ندارم. از سیگار خودم می‌کشم...

يك سیگار اشو از جیبم بیرون آوردم و آن را میان دو لبم گذاشتم. جابر جلو آمد و سیگارم را روشن کرد...

نگاهش کردم و گفتم:

- متشکرم. خودم هم کبریت داشتم.

بعد از یکی دو پک که به سیگار زدم باخونردی گفتم:

- من يك آدم معمولی هستم. ساقه‌ای هم تو اینجور کارها ندارم. ولی آنقدر هوش و زرنگی دارم که در مواقع ضرورت بتوانم گلیلم خودم را از آب بیرون بکشم. بالاخره کسیکه سر بازی خدمت میکند با تنها چیزی که زیاد سروکار دارد تفنگ و اینجور چیزهاست. اما این هفت تیر، همینطوری بدستم افتاد. نه فشنگ داشت و نه جلد.

جابر برگرد به یوسف و گفت:

- حرفهایی که می‌زند اصلاً به قیافه آس و پاسش نمی‌خورد. با لبخندی که بروی لبانم نقش بسته بود گفتم:

بقیه در صفحه ۴۵

از دواج من، قمار خطرناکی بود...

● زن و شوهرهای جوان، این یادداشت‌ها را بخوانند، همچنین دختران و پسرانی که نامزد دارند...

۲۵ شهریور

امروز چهار روز بزرگی است، خدایا چقدر خوشحالم. بالاخره توانستم خانواده املم را وادار کنم که با ازدواج من و فریده موافقت کنند. هرچقدر خانواده آنها فهمیده و صمیمی هستند، خانواده ما فنا تیک و نجسب. آخه مگر چقدر آدم میتواند با این اعتقادات و رسوم مسخره زندگی کند؟ کسی نیست به اینها بگوید که بابا حالا که دیگر عهد بود نیست. دختر و پسر باید همدیگر را درک کنند، بشناسند، به روحیات و اخلاق همدیگر آشنا باشند، بعد خودشان را برای زندگی مشترک آماده کنند.

ولی، خب، الحمداله، راضی شدند. آخ که چقدر فریده را دوست دارم. بعد از ظهر موقعی که با مادر و مادر بزرگم و بابا و عمو رفته بودیم خانه اشان وقتی از در وارد شد و سینی چایی را هم دستش گرفته بود با آن پیرهن صورتی گسلا دار چقدر قشنگ شده بود، بابام هم تادیدش زیر لب گفت: نه، بابا، پسر من بدسلطه نیست! میدانستم که بابام هم از او خوش می‌آید آخه بابام فهمیده تر است!

بالاخره راضی شدند. موقعی که مادر فریده گفت مهریه باید ۵۰ هزار تومان باشد مادر بزرگم براق شد، بابام لبش را گزید، مادرم سرش را تکان داد.

خلاصه هر کدماشان مثل اینکه بهشان فحش داده باشند، عکس‌العملی از خودشان نشان دادند. نزدیک بود کار خراب شود که من خودم را داخل معرکه انداختم.

دیروز مادر فریده بمن گفت که برای حفظ آبرو مهر را پنجاه هزار تومان میکنیم. چون

● چند برگ از دفتر خاطرات يك جوان امروزی که زن گرفته!

خواهر بزرگ فریده هم ۵۰ هزار تومان مهرش کرده اند. راست میگفت: کی مهر را داده کی گرفته؟ حالا که درست شده، اما از موقعیکه از خانه اشان برگشتم مادر و مادر بزرگ و بابام رفته اند توی اتاق بغلی و دارند پیچ میکنند، حتماً دارند از خانواده آنها بد میگویند، و لشان کن!

۱۰ مهر

امشب عقد کنان بود، مادرم صورتم را ماچ کرد، همه بهم تبریک گفتند، راستی راستی ما زن دار شدیم، اصلاً نفهمیدم چطور شد. یکم چشم را باز کردم و دیدم آخوند دارد خطبه عقد را میخواند و تا آمدم بخودم بیایم بابام زد توپشتم که امضاء کن. خود نویس را از دست آقا گرفتم و امضا کردم.

ولی این را هم بگویم که رفتار مادر فریده خیلی عوض شده بود، دیگر آن مهربانی را نداشت. بابام چون کار داشت چند دقیقه دیر آمد ولی در فاصله همین چند دقیقه مادر فریده چند دفعه آمد و بالحنی که با همیشه فرق داشت بمن گفت: پس بابات کجاست؟ من جلو دوسه نفر از فامیل مان که پهلویم نشسته بودند خیلی خجالت کشیدم، خب بخاطر فریده همه اینها را تحمل میکنم عوضش میدانم که بعد از این خوشبخت هستم، فریده مال من است.

راستی چه رسم و رسومی داریم ما! داماد حتماً شب عقد نیاید خانه عروس بماند، که چی؟ مگر زن من نیست؟ راستی چقدر دلم برایش تنگ شده، کاش الان اینجا بود.

۱۵ آبان

امروز تو اداره نشسته بودم بقیه در صفحه ۷



جاسوسه قرن!

ترجمه و نگارش: امیر عشیری

... و او برهنه می رقصید... و اروپارا از رقص هوس انگیزش، می لرزاند... و در گیر و دار عشق بازی هایش، اسرار جنگ را از زبان عاشقان سینه چاک خویش بیرون می کشید...

که زود زنیها را مجذوب خود سازد. (او بعدها در زمان هیتلر بدرجه دریا سالاری رسید و در رأس اداره اطلاعات سری آلمان نازی قرار گرفت.)

در مادرید، کاناریس، آزن جوان و زیبایی در کلوب «تروکادرو» یکی از معروفترین کلوب های شبانه مادرید آشنا شد. آن شب هم مثل شبهای دیگر، کاناریس تنها از محل کارش بیرون آمد. تمام روز و چند ساعت از شب را کار کرده بود و احساس میکرد که به یکی دو ساعت تفریح احتیاج دارد.

وقتی کاناریس وارد کلوب «تروکادرو» شد، رقاصه ای جوان و زیبا بر روی صحنه، یک رقص جالب که منحصر به خودش بود اجرا میکرد. زیبایی او کاناریس را مجذوب ساخت. پشت میزی نشست و چشم به رقص پر شور و هیجان انگیز زن جوان دوخت. وقتی برنامه رقص تمام شد او رقاصه جوان را بر سر میز خود دعوت کرد. آشنائی آنها از همین جا شروع شد...

رقاصه جوان که وجودش در زندگی آینده کاناریس اثر عمیقی داشت نامش مارگارت گرت بود. او نام هنری «ماتاهاری» را برای خود انتخاب کرده بود. ستوان کاناریس هرگز نتوانست ماتاهاری را فراموش کند زیرا «ماتاری» زندگی خود را به خاطر پیشرفت و ترقی ستوان «والتر ویلهلم کاناریس» وابسته نظامی سفارت آلمان در مادرید، ازدست داد.

در باره ماتاهاری جاسوسه بزرگ جنگ اول جهانی مقالات و مطالب زیادی منتشر شده است. لیکن آنچه در اینجا میخواهید اطلاعاتی است که در هیچیک از مطبوعات منتشر نشده است.

«رونالدست» عضو برجسته اداره اطلاعات سری انگلستان در کتاب معروف «خود بنام» تاریخچه و پیدایش جاسوسی در جهان» مینویسد: بدون شک ماتاهاری مشهورترین جاسوسه دنیا است.

«گورت سینگر» خبرنگار سوئدی در کتاب مستند خود بنام «خانکین و جاسوسان در جنگ جهانی» در فصل مربوط به دریاسالار کاناریس، اشاره به زندگی جاسوسی ماتاهاری کرده مینویسد:

او زنی سبزه رو، پر هیجان، فریبنده و رقاصه ای پر شور و حال بود که به خاطر زیباییش هرگز فراموش نمیشود. آنچه در اینجا میخواهید از این دو کتاب استخراج شده است.

چند هفته قبل از آنکه آمریکا وارد جنگ اول جهانی شود به ستوان کاناریس افسر نیروی دریائی آلمان دستور داده شد که برای انجام يك مأموریت سری و سریع فوراً به اسپانیا برود و شبکه جاسوسی دریائی آلمان را در سواحل بیطرف اسپانیا تشکیل دهد و پایگاه عملیات زیر دریائی های آلمان را در آنجا قرار داده شبکه جاسوسی بندری را علیه کشتی های متفقین رهبری کند.

از عملیات جاسوسی بندری یکی این بود که جاسوسان دشمن را در سواحل اسپانیا بدام بیندازد و آنها را بدادگاه اسپانیا تسلیم کند. کاناریس میخواست از این راه قدرت و نفوذ متفقین را در دربار اسپانیا از بین ببرد. وقتی این مأموریت به او واگذار شد فقط ۳۵ سال داشت. او اهل پروس بود، قبی کوناه داشت و رنگ چهره اش متهابی بود. روی پررنگه مرد خوش قیافه ای نبود. حس جاه طلبی و نگاه نافذش، پروس بودن او را

ماتاهاری کی بود؟

پدر و مادر هلتدی بودند ولی او در جاوه بدنیا آمده بود. هنگامی که او بدنیا آمد مادرش که رقاصه مذهبی در «مالابار» بود چشم از دنیا بست. از آن پس کاهنان معبد رقص «شیوا» یکی از خدایان خود را به او آموختند. او آنچنان در این رقص مهارت پیدا کرد که بزودی جای مادرش را گرفت... او در هلند در سال ۱۸۹۵ با یکی از افسران ارتش هلند بنام «ماک لئود» که درجه سرهنگی داشت ازدواج کرد و طولی نکشید که به اتفاق شوهرش به جاوه رفت.

حاصل ازدواج مارگارت با ماک لئود یک پسر و یک دختر بود که هر دو در جاوه بدنیا آمدند. ماک لئود، مردی خشن، بی رحم و بی شعور بود. به کوچکترین بیانه ای مارگارت را با یک تیرک میزد و تا آنجا که نتوانست،

در سال ۱۹۰۵ مارگارت، دخترش را پیش یکی از اقوامش گذاشت و خودش ناپدید شد. کسی بعد سر از مادرید در آورد. او دیگر مارگارت گرت روزله، نبود. کسی هم او را باین نام نمی شناخت. او بانام «ماتاهاری» که در واقع اسم هنریش بود در یکی از کلوب های شبانه مادرید بنام «تروکادرو» برنامه رقص اجرا میکرد... این سر آغاز زندگی تازه ای بود برای مارگارت، رقاصه معبد. با شروع جنگ اول جهانی، زندگی ماتاهاری، شکل دیگری بخود گرفت. آلمان بیشتر کشورهای اروپا را زیر چکمه سربازان خود گرفته بود. ابتکار عملیات جنگ های زمینی و دریائی در دست قوای آلمان بود اما آنچه قیصر آلمان را نگران ساخته بود وجود بقیه در صفحه ۴۶



کاناریس، نقش مهمی در زندگی «ماتاهاری» بازی کرد

سرانجام، عشق...

ترجمه: ع. رحیمی

- دخترم اینقدر فکر نکن. تو و «کنراد» باهم ازدواج خواهید کرد و بچه‌های زیادی خواهید داشت. من متأسفانه نتوانستم پدرت بیش از يك بچه بدهم، مخصوصاً نتوانستم پسری برای بیاورم، تو اینکار را خواهی کرد: و پدرت چقدر بچه‌های ترا دوست خواهد داشت!

ازدواج من و «کنراد» درست مثل جاده سرایشی بود که ما در آن قدم گذاشته بودیم، و بی آنکه بتوانیم مقاومتی بکنیم، به نیمه‌آن سرایش رسیده بودیم.

دو هفته بعد من و «کنراد» در اطاق خوابمان، جاییکه میبایست شب ازدواج را در آن میگذرانیدیم مقابل یکدیگر ایستاده بودیم. صدای فریادها و خنده‌ها توأم با صدای موزیک از منزل پدرم بگوش میرسید. آنها بطرف منزل ما میآمدند تا ما را در میان موزیک و شادی خود غرق کنند.

من احساس کسالت و اندوه میکردم. آنروز هیچ غذا نخورده بودم و فقط در کلیسا نصف لیوان شراب را طی انجام مراسم سرکشیده بودم و نصف دیگر را «کنراد» خورده بود.

«کنراد» خیلی راضی بنظر میرسید و زیاد مشروب خورده بود. بطرف من آمد و کوشید مرا در میان بازوان خود بگیرد. بوی مشروبی که از دهانش استشمام میشد مرا ناراحت میکرد. گفتم:

داشت. من از کوچکی او را دیده بودم اما هرگز باهم صحبتی نکرده بودیم. میدانستم که این سه برادر خیلی پرکار بودند و تحت نظر و مراقبت «فردریک» برادر بزرگترشان، با پشتکار خود مؤسسه پدر را رونقی بسزا بخشیده بودند. با اینکه پدرشان در قید حیات بود اما تقریباً حالا دیگر مسئول همه چیز «فردریک» بود.

مادرم خیلی کوشید مرا تسکین دهد. بمن گفت که نباید از ازدواج بترسم. همه دخترها نخست با وحشت باین امر رو برو میشوند اما بعد همه چیز درست خواهد شد.

- ولی مامان، من میل ندارم ازدواج کنم. من خودم را آماده ازدواج نمی‌بینم...
- این حرفها بیهوده است. توهیجده سال داری و در سنی هستی که برای ازدواج کاملاً آمادگی داری.

بله، وقت ازدواج بود! عشق اهمیت بی نداشت! در شهر ما عشق ساله غیر قابل بحثی بود. مطلب فقط این بود که کسی بمن ازدواج نرسد، و بعد هم طبق دستور پدرش ازدواج کند و بشوهرداری و بچه‌داری بپردازد و همه عمرش را صرف اینکارها کند. اما من هرگز اینطور فکر نمی‌کردم. بیهیچوجه حاضر نبودم همه عمرم را اینگونه تلف کنم. من در جستجوی چیز دیگری بودم، چیزی که زندگیم را عوض کند و تمام وجودم را در خود بگیرد.

مادرم که هنوز داشت مرا مینگریست، گویی خیالاتم را فهمید. گفت:

من گفتم:
- با پامن با کدامیک از پسرهای «کوالسکی» ازدواج خواهم کرد؟
کوالسکی‌ها در همسایگی ما می‌زیستند و من از کودکی آنها را میشناختم. آنها سه پسر داشتند.

پدرم گفت:
- مدت زیادی طول کشید تا من و پدرشان توانستیم باهم موافقت کنیم. اول من «فردریک» را برای تو در نظر گرفته بودم. او ده سال بزرگتر از تو است و خیلی پرکار، زحمتکش، باهوش و زرنگ است. اما پدرش معتقد بود «فردریک» باید مؤسسه کامیون‌سازی را بچرخاند و بدون او کارها معوق خواهد ماند.

«سام» هم که هنوز کمی دیوانه و شرور است خیلی مایل بود با تو ازدواج کند، اما من فکر نمی‌کردم او بتواند شوهر خوبی برای تو باشد. بنا بر این روی «کنراد» موافقت کردیم او شوهر تو خواهد بود چه بخوای و چه نخواهی. اگر شانس بی‌آوری عشق بعداً بر وقت خواهد آمد.

کاری از دستم ساخته نبود. پدرم باین چند کلمه تمام رؤیاهای مرا خراب کرده بود. من میبایست ظرف دو هفته با کسی که بدرستی او را نمی‌شناختم ازدواج میکردم. يك ازدواج اجباری و تعیین شده. ازدواج در میان خانواده‌های شهر ما همیشه این چنین انجام میشد. «کنراد کوالسکی» پسری بلند قامت بود. چشمها و موهاش سیاه بود و قیافه جذابی

هیجده ساله بودم که پدرم بمن اطلاع داد باید ازدواج کنم. در شهر ما ازدواج اینطور شروع میشد. شهری که مادر آن زندگی میکردیم شهر کوچکی بود و مردم آن را «لستان کوچک» مینامیدند. «لستان کوچک» ترکمنند نبود اما خانه‌هایش همه تمیز و مرتب بودند. شهری آرام و قشنگ بود. مردم همه کار میکردند، بچه‌ها همه بوالدین خود احترام میگذاشتند و از قوانین خانواده تبعیت میکردند.

بعضی از جوانها که قوانین و رفتار و آداب مردم شهر را نمی‌پسندیدند وقتی بزرگتر میشدند بجای دیگر، بشهرهای دیگر میرفتند. میرفتند و هرگز باز نمی‌گشتند. اما من، با آنکه همیشه در دلم بود که از این شهر تابع قانون فرار کنم، چون مادرم را بی اندازه دوست داشتم نمی‌خواستم اینکار را بکنم. اما پدرم را بیش از آنکه دوست بدارم اطاعت میکردم و از او تا اندازه‌ای میترسیدم. من تنها فرزند خانواده بودم، پدرم رئیس خانواده بود و همه کارها بق میل و طبق دستور او انجام میشد.

آنشب پدرم به مادرم گفت:
- «هانری کوالسکی» و من درباره ازدواج «کیتی» توافق کرده‌ایم. «ایو» و «ایو» لازم است «کیتی» لوازمی را که هر دختری موقع عقد باید داشته باشد تهیه کند. ولی زیاد خرج نکن فقط مواظب باش همه ضروریات او را فراهم کنی. من امروز به کلیسا خواهم رفت و ترتیب کار را طوری خواهم داد که آنها بتوانند تا دو هفته دیگر برای عقد با نجا بروند.

خواهند رسید.
- نه «کنراد» نه، میهمانها الان ر هستی...
چه اهمیت دارد؟ تو زن قانونی من هستی...
بین حمله کرد، در آغوش گرفت. لب-
هایش روی گونه ها و گردن من سر میخورد
احساس ترس می کردم، بنظم می رسید که
بوسه های او بوسه محبت و عشق نیست، بوسه
های مردی است که مشروب خویش را گرم کرده
است. فریاد کردم:
- حالا نه «کنراد»، حالا نه! آنها
خواهند آمد...
- بگذار بیایند. خیال میکنی من می-
گذارم آنها بیایند و مراد حالی ببینند که
تصور کنند من ترسی داشته ام ترا تسلیم
خودم کنم؟
- فکر می کنی آنها متوجه این موضوع
نخواهند شد؟
ناگهان حال خشونت او زائل شد. مرا
هنوز در بازوان خود گرفته بود، اما صدایش
ملایم و مهربان شده بود:
- «کیتی» مرا از خودت نران، من ترا
میخواهم، من واقعا ترا میخواهم.
این حرفها هیچ شبیه کلمات عاشقانه ای
که من در کتابها خوانده بودم نبود. با
اینهمه ناگهان احساس کردم که من نیز او را
میخواهم.

از من نفرت نداشته باش کیتی...
و بدین ترتیب ازدواج آغاز گشت. روز
های نخست کمی هیجان انگیز بود، ولی بعد
کم کم شبیه روزهای سرد زمستان، تنها و خالی
میشد... «کنراد» ساعت های متوالی در
مؤسسه کار میکرد و شب ها دیر به خانه باز-
میگشت. خودش هم قبول میکرد که «فردریک»
حالا بیش از وقتیکه او ازدواج نکرده بود
بگارش میگردد. من «فردریک» را خوب
نمی شناختم. تاحدی هم از او میترسیدم، همان
طور که از پدرم میترسیدم.
یکروز یکشنبه که من «کنراد» و شام
را در منزل «کوالسکی» بودیم من در آشپز
خانه داشتم بخانم «کوالسکی» کمک میکردم
که «فردریک» برای بردن یک شیشه آبجو از یخچال
وارد آشپزخانه شد. گفتم:
- «فردریک»، میخواستم درباره کنراد
باشما صحبت کنم.

- درباره کنراد؟
- بله، خوب... آیا کنراد لازم است
اینهمه زیاد کار کند؟ او تقریباً هیچوقت در خانه
نیست و وقتی بخانه می آید بیش از آن خسته است
که حال و حوصله صحبت کردن با مرا داشته
باشد. من دوست ندارم اینهمه وقت تنها
باشم. مخصوصاً شب ها تا دیروقت! من فکر
نمی کنم این طریق زندگی کردن برای ما
دلخواه باشد...
«فردریک» سر بطری را باز کرد و یک
جرعه بزرگ نوشید و گفت:
- تو غذا داری که بخوری و خانه داری
استراحت کنی، و اینها باید برای کافی باشد
دیگر نزد من از کار کردن «کنراد» شکایت
نکن. سعی کن هر چه زودتر کودکی بدنیسی
بیآوری. وقتیکه سرگرم مواظبت از بچه بشوی
دیگر احساس تنهایی نخواهی کرد.
او رفت و لحظه ای بعد «سام» آمد.
«سام» پسر بلوند بود. چشمهای سبز بود
و خمار مشروب در آنها آشکار بود. شنیده بودم
بیشتر دخترهای شهر عاشق «سام» هستند
اما من از او خوشم نمی آمد. مخصوصاً از
طرز نگاه کردنش. آنطور که داشت مرا می-
نگریست بدم میآمد.

- «کیتی» تو حامله هستی؟
- نه!
- چند وقت است که تو و او ازدواج
کرده اید؟ سه یا چهار ماه. بهر حال تو با آن
«کوالسکی» که باید، ازدواج نکرده ای!
اشتباهی رخ داده است. من بیشتر لایق تو بودم.
آیا هیچوقت با این موضوع فکر کرده ای؟
بدون اینکه جواش را بدهم پشتم را
باو کردم لحظه ای بعد، کسی او را صدا کرد و او

بناچار آشپزخانه را ترک کرد.

زندگی ما بهمان ترتیب ادامه داشت.
ساعات تنهایی من طولانی تر و اندوهناکتر
میشد. «کنراد» بیش از پیش در مؤسسه کار
میکرد. تصمیم گرفتم کاری پیدا کنم تا سرگرم
شوم. «کنراد» موافقت نکرد. همیشه
می گفت:
- از کار کردن من ناراحت نباش. ماهمه
باید زیاد کار کنی تا وضع مؤسسه روز بروز
بتر شود.

من خانه ای را تمیز میکردم که احتیاج
بمراقبت نداشت! غذائی می پختم که کسی برای
خوردنش بخانه نمی آمد! گاهی بدم را در
معرفتم ولی چون او نیز از اندوه و تنهایی من
ناراحت میشد سعی میکردم کمتر او را ببینم.
کم کم بیمار آمد و همه خانه داران شروع
کردند نگاهش سبز بجات در باغ عقب ساختمان،
و گل در جلو بنا. من نیز با تخم های گل و
سبزیجاتی که مادرم بهم داد شروع به کاشتن
کردم.
یکروز که در باغ جلوی عمارت از نوزده
بودم و علفها را از کنار گلها میکندم، برای
نخستین دفعه با «لویی سولکی» ملاقات کردم
او همسایه رویرویی ما بود. «کنراد» مثل
همیشه منزل نبود و من تنها بودم. ناگهان
صدائی از بالای سرم شنیدم:
- امروز اینجا لاله هستند در کاشتن آن
کمی تأخیر کرده اید. ممکن است امسال گل
ندهند.
سرم را بلند کردم. مردی بلند قامت با
موها و سبیل مشکی که لباسی شیک بتن داشت،

بامن صحبت میکرد. او «لویی سولکی» بود.
بارها او را هنگام عبور از جلو منزل خودمان
دیده بودم. خیلی موقر و خوش لباس بود.
او سه چهار خانه آنطرف تر جلوی منزل ما
زندگی میکرد. اهل «هنگری» بود. شنیده
بودم که چند سال پیش شهر ما آمده است.
زنش چاق و اندکی زشت بود و آنها دو بچه
داشتند.
در حالی که روی خاک نرم باغچه زانو
زده بودم، متوجه شدم که او در انتظار پاسخ
من است و میخواهد بامن صحبت کند. گفتم:
- من لاله هارا فراموش کرده بودم.
میدانید این اولین دفعه است که در عمرم
باغبانی میکنم.
- فکر میکنم امروز دو نفر از باغبان مراقبت
کنند نتیجه کار بهتر شود.
- بله. فکر میکنم اینطور باشد. شوهرم...
او خیلی کار میکند، فرصت ندارد باین قبیل
کارها برسد. ما تازه زندگی مشترکمان را
شروع کرده ایم. تپسی کرد و گفت:
- میدانم. امیدوارم لاله های شما امسال
گل بدهند...
روزهای بیمار دل انگیز و شبهای روان
بخش و دلپذیر اما غم انگیز بودند. زیرا من
ناچار بودم قسمت مهمی از این روزها و شبها
را تنها بگذرانم. در تمام باغهای اطراف،
درختان «یوه تازه شکوفه کرده بودند. عطر
گل هوارا اشباع کرده بود و این عطر در
من هیجانی پدید می آورد که آنرا قبلاً احساس
نکرده بودم...

از پشت پرده های پنجره اطاقم «لویی
سولکی» را دیدم که از کار برمیگشت. همیشه
اول شب و بادهست پر بخانه باز میگشت.
او هیچوقت رویش را بر نمیگرداند تا
مرا ببیند که او را تماشا میکنم. اما میدانم
چرا مطمئن بودم که او میدانند من نگاهش
میکتم. احساس میکردم که میخواهم با کسی
صحبت کنم، میخواهم از تنهایی فرار کنم.
احتیاج دارم مصاحبی داشته باشم.

«لویی سولکی» همین «فردریک» بود.
زن و بچه داشت. با اینهمه چیزی در درونم
میگفت: اینها اهمیت ندارند، یکجوش ترس
مجهول وجودم را بر میگرداند و از تصور اینکه
باز با «لویی سولکی» صحبتی بکنم هراس
داشتم اما در درون قلبم مشتاق این کار بودم.
سعی کردم بیشتر به «کنراد» نزدیک شوم.
میخواستم با این نماینده آلود بچنگم. از
«کنراد» خواهش کردم بیشتر در خانه بماند
و شبها زودتر بیاید. به «فردریک» بگویند
مريض است و لازم است استراحت کند، اما او
مرا درنگ نمیکرد...
- «کیتی» طوری رفتار میکنی که گویی
موقعیت مرا درنگ نمیکنی. این یک مؤسسه
خانوادگی است. پیشرفت این مؤسسهها تقدر
که بهر کدام از افراد خانواده ما مربوط
میشود بنو هم ارتباط دارد. وقتی که بچه
داشته باشیم...

- بچه؟ تو هم مثل «فرد» صحبت میکنی.
آیا توقف بخاطر بچه با من ازدواج کردی؟
این تنها چیزی است که از من میخواهی؟
خود من هیچ اهمیتی برای تو ندارم؟
- «اوه «کیتی» اینطور رفتار نکن. تو

من بی عشق، ازدواج کرده بودم. اما تمام
ذرات وجودم در آرزوی عشق گرم می.
سوخت... من به عشق احتیاج داشتم، اما
چطور می توانستم بفهمم که احتیاج
طبیعی من، فاجعه ای بوجود خواهد آورد؟

دیگر بچه نیستی...
او خسته بود و حال حرف زدن را نداشت.
و گفتگوی ما بهمانجا ختم شد.
شب دیگر وقتی که «لویی سولکی» از
جلوی خانه ما میگذشت من در باغ جلو عمارت
بودم. بمجره دیدن من توقف کرد. هوا تاریک
شده بود. ما چون دوسایه در دنیای سایه ها
بودیم. دنیای وهم آلودی که از بوی عطر
شکوفه های گلایی پر شده بود.
مدت کوتاهی باهم صحبت کردیم. حتی
بدم نیست چه هاستیم، بنظر من این گناه نبود
اگر من و او که هر دو احساس میکردیم به
مصاحبت یکدیگر احتیاج داریم لحظه ای با
هم صحبت کنیم، درست است که من یک زن
شوهر دار بودم، اما آنچه بین مرد و زن
اتفاق بیافتد بنظر من امری طبیعی و حقیقی
محبوب میشود، احساس میکردم که بازنهایی
مثل مادرم فرق دارم. مثل آنها قانع نبودم.
و خواهان چیزی بودم که «کنراد» نمیتوانست
بمن بدهد. آیا «لویی سولکی» میتواند
آنچه را که زنش طالب بود باو بدهد؟
درست است که بین ما چیزی اتفاق نیفتاده
بود، اما من در دلم احساس میکردم که چیزی
در من در حال رشد است، و بدون شک «لویی»
نیز همین حال را داشت. و اگر این حالت دوام
می یافت چه بر سر ما میآید؟ این حادثه نه
فقط برای ما، بلکه برای کسانی هم که بما
مربوط بودند، ناراحت کنند بود.
اگر «کنراد» بیشتر در خانه بماند،
بالا اقل شبها زودتر میآید، اگر «فرد» اینهمه

از دواج ما هر دو مثل لباسی بود که
بدون در نظر گرفتن سلیقه ما بر ایمان خریده
باشند. من شنیده ام چگونه شما را با ازدواج
وا داشته اند. میدانید، در این شهر کوچک
هر کسی همه چیز را میشوند، من هم مانند
شما هنوز پسر بسیار جوانی بودم که پدرم
و ادارم کرد با دختر یکی از اقوام نود یکمان
که پدر و مادرش را در جنگ از دست داده
بود، ازدواج کنم. ما باهم هیچ توافقی نداشتیم.
او حتی اندکی هم زیبا نبود، البته زن خانه دار
و دلسوزی است و از بچه ها و خانه خوب توجه
میکند، اما یکمرد بچیزهای دیگری نیاز
دارد.
این حرفها فریادهای قلب من بود. ازدواج
بدون عشق یک چیز میان تپی و دردناک است.
احساس کردم دستش بازوی لخت مرا لمس
کرد و بعضی اینکه من کمی حرکت کردم، راحت
گذاشت.
- من میدانم که تو نیز بمصاحب من
احتیاج داری، ما هر دو بهم احتیاج داریم
تا آنچه را که در خانه های خود نداریم در کنار
یکدیگر بیاییم. من هرگز بیش از آنچه تو مایل
باشی نژدت نخواهم ماند، آیا میل داری
باز هم بملاقات تو بیایم؟
احساس میکردم او راست میگوید. تمنای
شدیدی در درونم موج میزد. من باو احتیاج
داشتم، ولی نمیتوانستم حرف بزنم.
مدتی بسکوت گذشت. سرانجام او بلند
شد و خدا حافظی کرد:
- باز هم یکی از شبها بملاقاتت خواهم
آمد.

بقیه در صفحه ۳۸

«کنراد» را بکار نمی گرفت و او را آتقدر خسته
و بی حوصله روانه خانه نمیگردانند آنها
و اندوهناک نبودم.
غروب روز دیگر باز در باغچه جلوی
عمارت نشسته بودم و او نمود میگردم که دارم
علفها را می کنم که «لویی» آمد:
- گلها شما خوب رشد کرده اند. قدیمی ه
میگفتند: «اگر باغی بدست زنی عاشق گل کاری
شود، گلها خیلی خوب رشد خواهند کرد.»
و چون دیدم من جوابی نمیدهم اضافه
کرد:
- من گاهی تنها بگردش میروم، اگر شما
امشب تنها هستید ممکن است بنشینیم و کمی با
هم صحبت کنیم.
در یکشب بهاری و آرام که قرار بود تا
دیر وقت شاید هم تا صبح تنها بمانم، چیزی
در من مشتاق و بیقرار مصاحبت او بود، اما یک
صدای درونی مرا بر حذر میداشت و گرفتار
هراسه میکرد. قبل از اینکه بتوانم افکارم را
مرتب کنم دیدم من و لویی نشسته ایم و داریم
صحبت میکنیم! اگر چه کسی آنجا نبود، ولی
من خیلی آهسته صحبت میکردم.
- چه خوب است در کنار شما بسر بردن.
همیشه در آرزوی چنین لحظه ای بودم. اولین
دفعه ای که شما را دیدم در میان گلها ایستاده اید
و باد موهای شما را پریشان کرده، آرزوی
صحبت با شما را کردم.
آرزو شما مرا ندیدید، من طرف دیگر
خیابان بودم.
طرف دیگر خیابان! همانجا که زن و
فرزندتان او زندگی میکردند!
- شما از اینکه من بملاقاتتان بیایم
خوشحال میشوید، اینطور نیست؟ راستی شما
چه احساسی دارید؟ آیا همان احساسی که من
نسبت بشما دارم؟ آیا می ترسید؟
- بله من می ترسم!
- از چه؟ از من؟ من هرگز شما را ناراحت
نخواهم کرد.
میدانستم که راست میگوید. «لویی سولکی»
یک مرد واقعی بود. مردی نیرومند و قوی اما
مهربان و ملایم.
- از آنچه بین ما اتفاق می افتد میترسم.
این درست نیست که شما اینجا بیایید. درست
نیست که من شما را اینجا دعوت کنم. ما هر-
دو ازدواج کرده ایم...

از دواج ما هر دو مثل لباسی بود که
بدون در نظر گرفتن سلیقه ما بر ایمان خریده
باشند. من شنیده ام چگونه شما را با ازدواج
وا داشته اند. میدانید، در این شهر کوچک
هر کسی همه چیز را میشوند، من هم مانند
شما هنوز پسر بسیار جوانی بودم که پدرم
و ادارم کرد با دختر یکی از اقوام نود یکمان
که پدر و مادرش را در جنگ از دست داده
بود، ازدواج کنم. ما باهم هیچ توافقی نداشتیم.
او حتی اندکی هم زیبا نبود، البته زن خانه دار
و دلسوزی است و از بچه ها و خانه خوب توجه
میکند، اما یکمرد بچیزهای دیگری نیاز
دارد.
این حرفها فریادهای قلب من بود. ازدواج
بدون عشق یک چیز میان تپی و دردناک است.
احساس کردم دستش بازوی لخت مرا لمس
کرد و بعضی اینکه من کمی حرکت کردم، راحت
گذاشت.
- من میدانم که تو نیز بمصاحب من
احتیاج داری، ما هر دو بهم احتیاج داریم
تا آنچه را که در خانه های خود نداریم در کنار
یکدیگر بیاییم. من هرگز بیش از آنچه تو مایل
باشی نژدت نخواهم ماند، آیا میل داری
باز هم بملاقاتت تو بیایم؟
احساس میکردم او راست میگوید. تمنای
شدیدی در درونم موج میزد. من باو احتیاج
داشتم، ولی نمیتوانستم حرف بزنم.
مدتی بسکوت گذشت. سرانجام او بلند
شد و خدا حافظی کرد:
- باز هم یکی از شبها بملاقاتت خواهم
آمد.

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸

بقیه در صفحه ۳۸



● جانسون وقتی شنید که باید مدت شش هفته باستراحت ببرد از دلخور و ناراحت شد! در عکس، همسر پرزیدنت و دخترش «لوسی» بر بالین او دیده میشوند.

وقتی جانسون عمل میشود، بهترین پزشکان کشور جمع میشوند و تفنگداران دریایی آمریکا، بیمارستان را چون نگینی در میان همگیرند. آمریکا! برای سلامتی پرزیدنتش خیلی خرج میکنند. و این مقاله بمناسبت عمل جراحی اخیر پرزیدنت جانسون نوشته شده است.

تصمیم بگیرد. به همین دلیل هم هست که پزشکان آمریکا دائم مراقب سلامت جانسون هستند و می بینند که حفظ سلامت آدمی خیلی ارزان نیست و هر ماه صد هزار دلار خرج این مراقبت دائمی میشود.

مثلاً طی آخرین عمل جراحی که روی حنجره جانسون انجام گرفت دهها پزشک، چه مستقیم و چه غیر مستقیم دخالت داشتند. دکتر ویلبورجی، گولد ۴۵ ساله، رئیس بخش گوش و حلق و بینی بیمارستان «لنووکس هیل» در نیویورک، از ماهها پیش پولیپ پرزیدنت را زیر نظر داشت. هم او بود که چون احتمال میداد غده حنجره ممکن است سرطانی باشد، دستور عمل را صادر کرد. وقتی دکتر «گولد» غده را

جانسون گرانترین بیمار دنیا است!

● ملت آمریکا، هر ماه هزاران دلار خرج سلامتی رئیس جمهوریش میکند! زیر اذیت است که رئیس جمهوری مریض، تصمیمهای نادرست میگیرد!



دکتر هورست، متخصص بیماریهای قلبی گفت: پرزیدنت قلبش سالمترین قلبهاست!



دکتر کارمن، پزشک خانوادگی جانسون، پرزیدنت را از سر و کله زدن با گاوها و اتومبیلرانی منع کرده است!

از حنجره پرزیدنت در آورد، فوری به اتاق مجاور برد و تحویل دو دانشمند سرطان شناس داد. آنها نیز بلافاصله غده را بایک میکروسکوپ ۴۰۰ هیلیمتری بسیار قوی که در پیش روی داشتند آزمایش کردند تا ببینند که غده سرطانی است، یا نه. طی مدت کمی نتیجه را با اتاق عمل فرستادند و اعلام داشتند: غده سرطانی نیست. و با این اعلام نگرانی مردم فرونشست!

دکتر «کارمن» میگوید: «فقط وزن زیاد جانسون موجب درد سراسر است. چون قد پرزیدنت ۱۹۰ متر است، وزنش نباید از ۹۰ کیلو تجاوز کند. اما از آنجا که او مرید شیرینی جات است، همیشه اضافه وزن پیدا میکند، و مرا مجبور میکنم تا رژیم غذایی برایش تجویز کنم و خوشحالم که اقلادوسه روز اول رژیم را اجرا میکند!»

دکتر «کارمن» همچنین اتومبیلرانی و سر و کله زدن با گاوها را برای پرزیدنت قذف کرده است! چون پرزیدنت در مزدهاش گاو پرورش میدهد، و این تنها سرگرمی او است!

و اثر جراحی قلبی بایک جراحی پلاستیک از بین برود. اگر چه عمل پولیپ روی یک آدم سالم و معمولی چیز بی اهمیتی است، ولی در مورد جانسون که مرداوی آمریکا است و رهبری ۱۹۵ میلیون آمریکایی را بر عهده دارد، کار کوچکی بحساب نمی آید. بیماری که آنجا، در اتاق عمل، دراز کشیده بود، گرانترین بیمار دنیا بحساب می آید. اگر اشکالی در عمل پیش می آید، اگر بی احتیاطی ای اتفاق می افتاد، عمل پزشکان، در نظر ۱۹۵ میلیون آمریکایی فاجعه بزرگی تلقی میشد.

دوستان و دشمنان آمریکا، فقط در یک مورد اتفاق عقیده دارند، و آن اینست که: هیچ کس از پرزیدنت بیمار خوش نمی آید! بعقیده همه، مردی که در رأس یکی از قدرتهای بزرگ نظامی و اقتصادی دنیای غرب قرار دارد، باید صد درصد سالم و قانع از هر گونه درد و بیماری، و عاری از هر گونه نگرانی نسبت به آینده اش باشد، تا بتواند عاقلانه و منطقی و روشن

مخفی در خود پنهان دارد، بطرف تلفن میرود... با این تلفن درست در همان لحظه، پرزیدنت جانسون بطور موقت از مقام ریاست جمهوری آمریکا خلع میگردد و «هیوبرت همفری» معاون ریاست جمهوری - فرمانروائی کاخ سفید را بر عهده میگیرد! زیرا بیهوشی، مانع از آن است که جانسون بتواند رهبری ملتی را بر عهده بگیرد. برای چند ساعت هم نمیشود ۱۹۵ میلیون آمریکایی را بی سرپرست باقی گذاشت!

جانسون گرانترین بیمار دنیا! تفویض مقام ریاست جمهوری بوسیله تلفن چیز تازه ای نیست. سلفهای جانسون، یعنی ایزنهاور و کندی نیز هنگام عمل جراحی به همین ترتیب مقامشان را موقتاً بعموالتشان تحویل داده بودند. حتی سیزده ماه پیش که یکبار دیگر مثانه جانسون عمل شده بود، «همفری» مقامش را بر عهده گرفت.

ولی عمل جراحی آخری، خیلی مهم نبود. قرار بود فقط «پولیپ» حنجره پرزیدنت مورد عمل جراحی قرار گیرد، ضمناً محل جراحی قلبی ترمیم شود،

مسامور پلیس مخفی، پشت شیشه پنجره اتاق عمل ایستاده است و چهار چشمی اتاق را میپاید. روی تخت عمل، پرزیدنت جانسون دراز کشیده است. ولی از پشت شیشه او را نمیشود دید، زیرا دهها پزشک و پرستار او را دوره کرده اند.

برای پلیس مخفی که پیوسته بداخل اتاق عمل سرک میکشد، دیدن یا ندیدن پرزیدنت، مهم نیست.

چشمهای او در میان آن غده پزشک و پرستار فقط بدنبال یک نفر می گسردد: بدنبال دکتر «ادوارد پل دیدیه» ۴۱ ساله و رئیس متخصصین امور بیهوشی کلینیک مشهور «مایلز»، و مسئول بیهوشی عمل جراحی پرزیدنت جانسون.

دکتر «دیدیه» بالای سر پرزیدنت ایستاده است، و دارد با دستگاه بیهوشی «ور» میرود. ناگهان دکتر «دیدیه» سر بطرف پلیس مخفی بر میگردد، و با اشاره میکند.

پلیس مخفی که از چند دقیقه پیش منتظر چنین اشاره ای است، با قدمهای شمرده، که هیچانی

● سر و کله زدن با گاوها برای جانسون ممنوع است!

تارچنگ



نمونه‌ای از شعر امروز افغانستان

اسدالله حمید

شاعر افغانی

زبان چاه

بشنو ای شهری، ای سایه افتاده سرد!
 بشنو ای خواب پریشان شراب آلوده
 بشنو ای شهری، ای از ره بالا شده گرد
 خفته بردوش یکی رهرو خواب آلوده

بشنو از سینه چاهی که نیاید به نظر
 خنده خشک هراس افکن بی انجامی
 خنده ای که ته یک ظلمت مرموز خموش
 خیزد از حلق یکی گمشده گمنامی

گوش کن، سینه اشباح پراز خنده او است
 گوش کن، در دهن بوم همو می خندد
 گوش کن، شب پره درخنده دیوار به خواب
 می خورد چفتکه و با خنده او می خندد

بشنو از سینه چاهی که نیاید به نظر
 خنده خشک هراس افکن بی انجامی
 خنده جنبش موجی و رمی دیواری است
 فال شومی است که سر کرده غریبی، شامی

خنده کشمکش اشک و غرور قرن است
 خنده مرگ و شب و شبیه محرومی ها است
 خشم داغ نفس آخر هر فریاد است
 خنده باز پسین ناله محکومی ها است.

این جنون است که چون زمزمه شروست
 راه طی ناستده این قهقهه خاموش شود
 یا چو یک روسپی بی هنر گشته پیر
 در سر معرکه افتاده و بیهوش شود

این جنون است که زین خنده فرو بندم لب
 که توهم کوری و همچو من اسپر چاهی
 دل به دست تهی اختر شب می بندی
 داروی تابش از او سر به کنان می خواهی

این اگر خنده است یا گریه، زبان چاه است
 شعر من نیست، زمن دور ترش بستانید
 این اگر بنه زهر است و یا شاخه شهید
 این نمی خشکد در سنگ گرش بنشانید.

مطلبی که در اینجا میخوانید عین سخنرانی نیما در «نخستین کنگره نویسندگان ایران» است که درست بیست سال پیش تشکیل گردید. «نیما» در این سخنرانی درباره زندگی و آثار خود به تفصیل سخن گفته. ما بدون یک «واو» پس و پیش، آن را برای شما خواننده ارجمند روشن فکر نقل میکنیم تا در این روزها که سالگرد در گذشت او است یادش را گرامی داریم.

نیما سخن میگوید

● من برای بی نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم.

● مایه اصلی اشعار من، رنج است...

● شعر آزاد سرودن برای من دشوار تر از غیر آن است.



نیما یوشیج در قلعه کوههای «یوش»

در سال ۱۳۱۵ هجری (ابراهیم نوری) مرد شجاع و عصبانی، از افراد یکی از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب میشد. من پسر بزرگ او هستم. پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله‌داری خودمشغول بود و در پائیز همین سال زمانی که او در مسقط الرأس ییلاقی خود «یوش» منزل داشت من بدنیا آمدم.

پیوستگی من از طرف جد به گرجی‌های متواری ازدیر زمانی در این سرزمین میرسد.

زندگی بدوی من بین شبانان و ایلی‌ها بانان گذشت که بهوای چراگاه به نقاط دور ییلاقی و قشلاق میکنند و شب بالای کوهها ساعات طولانی باهم به دور آتش جمع میشوند.

از تمام دوره بچگی خود من بجز زد و خورد های وحشیانه چیزهای مربوط به زندگی کوچ نشینی و تفریحات ساده آنها در آرمش یکنواخت و کور و بی خبر از همه جا چیزی بخاطر ندارم.

در همان دهگانه که من متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوزه باغها دنبال میکرد و بیادشکنجه میگرفت. پاهای نازک مرا به درخت های ریشه و گز نه دار می بست، با ترکه های بلند میزد و مرا مجبور میکرد به از برگردن نامه هائی که معمولاً اهل خانواده دهاتی بهم می نویسند و خودش آنها را بهم چسبانیده و برای من تومار درست کرده بود.

اما یکسال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچکنترم «لادین» بیک مدرسه کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه عالی «سن لویی» شهرت داشت. دوره تحصیل من از اینجا شروع میشود. سالهای اول زندگی مدرسه من به زد و خورد و باچه ها گذشت. وضع و رفتار و سکنات من، کناره گیری و حجبی که مخصوص بچه های تربیت شده در بیرون شهر است موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمیداشت.

هنرمند خوب پریدن و با رفیقم حسین «پژمان» فرار از محوطه مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی کردم، فقط نمرات نقاشی بداد من می رسید، اما بعدها در مدرسه، مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که «نظام وفا» شاعر بنام امروز باشد مرا با حفظ شعر گفتن انداخت.

دو شعر از «امید» و «مشفق»...

شعر شب

از آن هر شب بحال من دل شیدای من گرید
 که چشم آرزو در ماتم فردای من گرید
 بر گردانی من میبرد باد صبا حسرت
 که بنشیند بچشم ایرو، بر صحرای من گرید
 منم آن سیل سیلی خورده، توفان حوادث را
 که موج فتنه همچون قطره در دریای من گرید
 من آن بیگانه از خویشم که شمع محفل هستی
 با لاین دگر، در خلوت شبهای من گرید
 بزخم جان ماگر مدعی امروز می خندد
 چرا ناله که فردا شرمگین دریای من گرید
 مرا لبریز از می گر شود ساغر نمی خندم
 که با صد تقده، پنهان در گلو، مینای من گرید
 بشهر شب دلم با مرغ شب خوش الفتی دارد
 که خون آلوده نای از ناله با آوای من گرید
 بالای جان هر صاحب سخن باشد سخن، آری
 که بر مرد سخن اینجا دل بینای من گرید
 من امشب با دامیده از سوردل گویم سخن «مشفق»
 و که همچون نخل باران خورده سر تا پای من گرید.

ع - مشفق کاشانی

کدامین چشم

همین از غم نه تنها چشم خون بالای من گرید
 که همچون نخل باران خورده سر تا پای من گرید
 نه چون شمع که شب گرید ولی آرام گیرد روز
 که چشم شب بروز و روز بر شبهای من گرید
 دو چشم خشک شد امروز از بس گریه بردیروز
 دگر امشب کدامین چشم بر فردای من گرید
 مگر ابرو بهار امشب غمی چون من بدل دارد
 که میخواهد بدینسان تا سحر همپای من گرید
 گریبان میدرد با برق ابرو گرید از حسرت
 که نتواند بقدر دامن دریای من گرید
 اجل خندان رسید و اشک ریزان رفت و پخشودم
 فغان کاین دزد هم بر بوی کالای من گرید
 « امید » این غم مگر « مشفق » دهد کسین که میداند
 همین از غم نه تنها چشم خون بالای من گرید.

م . امید

پیوند

هر خانه را دری است
هر در بکوچه‌ای لب خود باز میکند
هر کوچه سرگذشت بدست آوریده را
با پیچ و تاب، در گلوی شاهراهها
آواز میکند.

از راه کوچه‌ها است که هرتنگ خانه‌ای
با قلب شهرها
پیوند نازکانه‌ای آغاز میکند.

غمخانه‌ام، پراز
آوازه‌های عشق
اما دریغ، هر در این خانه بسته‌اند
اما دریغ، هر رنگ این کو بریده‌اند
پیوندها همه
یکجا شکسته‌اند.

در زیر سقف خویش وز همسایگان جدا
هر تنگدل ز روزنه‌ای مویه میکند:
من از کدام در؟
من در کدام کو؟
من با کدام راه؟

سفر

مرغکان

بر سر دریا

آرام

بال بگشوده براه سفرند

نقشی افتاده بر آن پرده لرزان حریر

گویی از پنجره‌ای بر

به عمدا دستی

ناغدی چند سپید

باره کرده است و فروریخته ناگاه بر بر

خبرهای تازه از شاعران، نویسندگان، نقاشان همه هنرمندان

♦ در این ماه دوهزار جلد از کتابهای نفیس خطی که بعضی از آنها منحصر بفرد و متعلق به شاه‌دروان استاد عبدالعظیم خان قریب بود توسط فرزندان دانش پژوه او به سازمان تربیت معلم (دانشرای عالی) اهداء شد. این کتابها در همان قفسه‌های چوبی و بهمان صورت که شصت سال در خانه استاد بود در غرفه مخصوصی بنام «غرفه استاد قریب» نگاهداری خواهد شد و عکسها و نشان‌های آن رادمرد زینت بخش غرفه خواهد گردید.

آقای دکتر علی‌اکبر بیضا از آقایان دکتر عباس قریب و دکتر یحیی قریب و دکتر معصومه قریب و خانم صدیقه و زهرای قریب فرزندان دانشمند آن شادروان سپاسگزاری کرد و اقدام انسانی آنان را ستود.

♦ نامه‌ای که این هفته از امریکا داشتیم حاوی از خبر سلامتی ابوالحسن ورزی بود - معلوم شد آنچه اینجا بنام يك بیماری مرموز و شاید سرطان ریه شاعر را بکلی متوحش کرده بود اساساً چیزی بی‌اساس بوده است، یارب العالمین!

♦ گالری بورگز بناسبت «روز مادر» نمایشگاهی از آثار نقاشان و مجسمه‌سازان ترتیب داد که مورد بازدید علیاحضرت شهبانو قرار گرفت. در این نمایشگاه مجسمه‌ای از مادر که توسط آقا غلامحسین نامی تهیه شده بود فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت و موفق به دریافت جایزه شد.

♦ صندوق بین‌المللی پول هر سال کارت تبریکی برای مؤسسات مختلف میفرستد که نقاشی آنرا از آثار نقاشان معروف انتخاب میکند. امسال نقاشی این کارت تبریک یکی از آثار آقای سهراب سپهری نقاش و شاعر هنرمند ایران است.

« باخود میگوئیم: بالاخره يك روز حقیقت را خواهیم گفت. اما دروغ زالوست و حقیقت را مکیده است. »

((آندورا)):

آزمایشگاه وجدان بشری!

لحظاتی در زندگی وجود دارد، که در آن لحظه‌ها وجدان آدمی به سخت‌ترین و بیرحمانه‌ترین آزمایش‌ها گذاشته میشود. کسی که در این آزمون شرکت میکند، خون خوش را میخورد، نفس میگیرد، صدایش سخت و دورگه میشود و قلب او، گویی روی نوک نیزه‌ای میزند؛ اما کاری از دستش بر نمی‌آید. یعنی در مقابل حوادثی که بی‌امان بر سرش فرو می‌ریزند، نمیداند چه عکس‌العملی نشان بدهد. ومن، در طول نمایش «آندورا» چنین حالی داشتم!

«آندورا» شهری است تمثیلی که ممکن است همه جای دنیا باشد، یا يك نقطه از دنیا، با آدمهایش. در این شهر، هر تماشاگری، چهره خود را میتواند در آینه سیمای مردمانش پیدا کند، و از دیدن بقیه در صفحه ۳۹



صحنه‌ای از «آندورا»، نمایشنامه‌ای که جدا نهار از آزمایشی در دناک، میکشاند

شاعران می اندیشند و می گویند ...

یازده کلمه انتخاب کردیم و از شاعران معاصر خواستیم نظرشان را درباره این کلمات برای ما بنویسند و نوشتند. شما با خواندن این جوابها می‌توانید به روحیات و طرز تفکر شاعران خود پی ببرید.
هر هفته اظهار نظر دو شاعر را خواهید خواند.

پژمان بختیاری

- زندگی: چیزی که گذشته آن شیرین تر است.
- عشق: بلائی که بجان میخیریم.
- هنر: تسلیت بخش دیوانگان.
- شعر: سرگرمی خیال پرستان.
- موسیقی: آنچه فراموشی آورد.
- پیروی: پیام آور مرگ.
- سیگار: نکهت افزای دهان.
- کتاب: دوست بی‌توقع.
- شهرت: مایه گرفتاری.
- می: چیزی که صوفی ام الخبائثش خواند و حافظ از بوسه‌دوشیزگان شیرین ترش دانست.
- فرزند: چشم براه میراث.
- ثروت: اندکش بد نیست.

سیمین بهبهانی

- زندگی: یعنی انجام وظیفه!
- عشق: چیز خوبی است!
- هنر: تفنن!
- شعر: بندی که بر پای آدم می‌پیچد!
- موسیقی: خیلی از گفتنی‌ها که نمیتوانیم بگوئیم!
- پیروی: از اسمش هم بدم می‌آید!
- می: به بامداد خمارش نمی‌آزرد!
- کتاب: پناهگاهی برای آدمیزاد!
- شهرت: گاهی خوب است، گاهی مزاحم!
- سیگار: از اسمش هم خوشم می‌آید!
- فرزند: همه هستی انسان!
- ثروت: ما اسمش را شنیده‌ایم، از آنها که خودش را دارند بپرسید!

ترانه‌ها ...

آه از دل ...

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که يك ره به غلط
دستی به دلی، دلی به دستی نگذاشت.
ابوسعید ابی‌الخیر

دیوانه شدم ...

اندر طلب پارچو مردانه شدم
اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی‌شنید لب بر بستم
او عقل نمی‌خرید، دیوانه شدم

شب‌ی باروست ...

امشب منم و صحبت آن سرو بلند
آن کوزلبش جاشنی داده به قند
ای شب اگر هزار کار است، مرو
ای صبح گرت هزار شادی است مخند.

از میلا
و حتی
ساخته
موسیقی
آلات
باستان
میتوان
و بر بنا
ساخته
موسیقی
لوله
مصر
جعبه
سمت
که بر
از چ
کسی
به ا
عجیب
گاه
بگیر



کم کم از تعداد آلات موسیقی افزوده میشد... این تصویر متعلق یکی از مقبره‌های مصر باستان است و مربوط به زمانی است که چنگ، عود، فلوت دوشاخه و بریط به ابتدائی ترین شکل خود ساخته شده بود

قدیم مانده است : میتوان به تقریب دریافت که موسیقی ، چگونه قوت گرفته است .
قبل از آنکه موسیقی به صورت امروزی درآید ، بشر بهنگام شادی و سرور ، برای نشان دادن هیجان خود از قطعات کوچک و بزرگ چوب های جنگلی استفاده میکرد . کم کم ، این فکر پیش آمده که اگر چوب ها محووف باشند نوای آنها رسا تر و چه با گوش نوازتر خواهد بود . بدینال این فکر ، اندیشه استفاده از « زه » در سر بشر ، راه یافت و بدینگونه اولین آلت موسیقی زه دار ، بوجود آمد . اولین قومی که ساختن این نوع آلات موسیقی توفیق یافتند بومیان «سارواک» واقع در « برنئو » بودند که نوعی تار - بصورت خیلی ابتدائی - ساختند و در راه تکامل موسیقی ، قدمی مؤثر برداشتند ، چه ، پس از آن بود که بنای ساز خنجر و نازکی زه ، در اوج و فرود موسیقی بی بودند و در این راه نیز پیشقدم دیگران شدند .



سرانجام انسانهای اولیه به نقش « زه » در تولید صدای آلات موسیقی پی بردند... در این تصویر یکی از بومیان «سارواک» واقع در برنئو مشغول نواختن يك نوع تار است.



زنها نیز به موسیقی روی می آوردند و بدینسان موسیقی در بین تمام مردم جای خود را باز میکرد ...

عود و فلوت !

که روی آن نقش چند نفر که در حال نواختن مارش هستند کنده شده. این سنگ متعلق به چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح است و این نشان میدهد که آسوریا ، از همان زمان ، دارای نوعی آلات موسیقی ، بشکل سنگ چنگ بوده اند.
از مقبره ها و سنگ نوشته ها مصر باستان نیز ، میتوان پی برد تقریباً از یک هزار و چهارصد سال پیش

در میان آناری که از آسوریا - در شمال عراق کنونی - باقی مانده است ، سنگ نسبتاً بزرگی وجود دارد

نمیتوان گفت موسیقی چگونه متولد شد ، بکار بردن لفظ « تولد » برای موسیقی درست نیست ، چرا که موسیقی حاصل تلفیق « صوت » و « ضرب » است و این دو ، از اول با بشر بوده است .
بدینسان میتوان گفت ، تلفیق صوت و ضرب بوسیله بشر قوت گرفت و تکامل یافت ، تا موسیقی ، بصورت امروزی خود درآمد .
اما با آثار و عاقلانی که از ادوار

در باره موسیقی و نامداران دنیای موسیقی ، چنین مطلب شیرین و جامعی نخوانده اید . مطالعه این مقاله بویژه بر جوانان ، لازم است ...



از میلاد مسیح، موسیقی را میشناخته‌اند. حتی آلات و ادوات مخصوصی نیز ساخته بودند. مصریها کم‌کم، دامنه موسیقی را وسیع تر کرده، موفق ساختن آلات و ادوات دیگری شدند. از آثار باستانی مصریان - که تاکنون بیجا مانده - میتوان دریافت که عود و فلوت و دوشاخه و بریک. برای باراول، در این سرزمین ساخته شده است.

فلوت یکی از نخستین آلات بادی موسیقی است، که بوسیلهٔ دمیدن در لولهٔ آن، دنت، تولید شد. همچنین مصریها، دریافتند که با افزودن یک جعبهٔ توخالی و چندزه با آلت موسیقی، میتوان تن صدا را بالا برد. هرچه فلوت که برای ساختن ویولن و گیتار امروزی، از جعبهٔ توخالی استفاده میشود.

تهیهٔ جنگاوران ...

موسیقی غذای روح است. وجه کسی نمیتواند منکر نیاز روح انسان، به این غذای آرام بخش باشد و تأثیر عجیب آنرا، در ایجاد هیجان، سرور و حتی گاهی اندوه مقرون بشادی، نادیده بگیرد؟

پس بعید نیست اگر موسیقی از همان اوایل پیدایش خود، در همهٔ شئون زندگی بشر، راه یافته باشد. چنانکه سرداران «بابل» قبل از شروع هر جنگ، از خنیاگران خود میخواستند تا سپاهیان آنها را با نواختن آهنگ های هیجان انگیز تهیهٔ کنند و نیز پس از هر فتح و پیروزی، با استماع آهنگهای ملایم و آرامش بخش، در نوازش روح خود، میکوشیدند. حتی بهنگام تناول غذا نیز، برای لذت بیشتر، با استماع موسیقی میپرداختند.

حتی یونانیان قدیم، در جشن هایی که بافتخار «دیونوسیوس» - یکی از خدایان خود - ترتیب میدادند، از موسیقی، استفاده میکردند. نفوذ موسیقی در زندگی بشر، بدانجا رسید که حتی، هنگامی که گلادیاتورها، برای مبارزه با هم سعی از کشتن یکدیگر، وارد میدان



« بیتلها »، این چهار جوان انگلیسی، که موسیقی را باشوخی و بازی توأم کرده‌اند و معبود میلیون‌ها جوان پر شور و غوغا طلب، در سراسر دنیا شده‌اند میخواهند، با موسیقی، نشاط و سرور و هیجان بوجود آورند ... با آهنگهای سنگین و اندوه آفرین، سخت مخالفند و به چیزی جز آنچه خود میخواهند، توجه ندارند ...

میشدند. دسته‌ای از نوازندگان، بوسیلهٔ نوعی «شپور» و «آرگ» آهنگ های تهیهٔ کنندهٔ میخواستند ... و بدین ترتیب، این دو آلت موسیقی نیز، از آن زمان بعد، موجب تحولی در آلات موسیقی شدند.

نقش کلیسا ...

کلیسا نیز، در پیشرفت موسیقی نقش عمده‌ای داشت. چرا که سرودهای مذهبی مسیحیان که در کلیسا خوانده میشد، شیخ موسیقی، نقطهٔ شروع دیگری شد ... ابتدا مسیحیان، سرودی میخواندند که از آهنگ مذهبی یهود اقتباس کرده بودند. این سرود، سرود نیایش آنان بود و کلماتی که هنگام اجرای آن ادا میکردند اغلب روی یک «نت» واقع شده بود. اما

برای تأکید، این نثر را بالا و بالاتر می‌بردند و در پایان، بتدریج، آن را پایین می‌آوردند ...

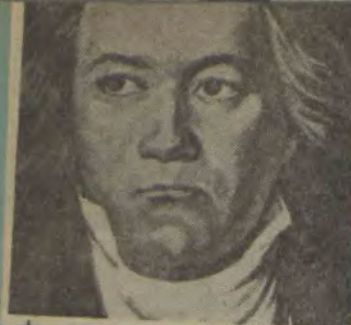
پاپ «گرگوری» این آهنگها را جمع آوری کرد و مجموعهٔ این آهنگها که هنوز هم در کلیسا ها از آنها استفاده میشود به نام او به «سرود های گرگوری» معروف شد.

شعر و آهنگ ...

شعر به تنهایی، گاهی، دل انگیزترین آهنگها را در وجود انسان، رنگ میدهد. و آهنگ نیز، خود، گاهی به شعر زاب مانند میشود و چون این دو، باهم توأم شوند احساس آدمی را نوازشی اسیرکننده میدهد و آرامشی عمیق - و گاه بی‌آرامی ای دل انگیز - بوجود می‌آورند ... و

شعرا و نویسندگان فرانسه، در قرون دوازده و سیزده میلادی، بدنبال چنین اندیشه‌ای بودند که برای جدا بیت بیشتر سروده های خود، از موسیقی استفاده کردند. آهنگ های مناسب اشعار خود بوجود می‌آوردند و سروده های تغزلی خود را، در زیر و به نهای آن میخواندند و بدینسان، اشعار عاشقانهٔ آنان، تأثیری عجیب، در مردم آن می بخشید.

در آلمان نیز، غزلسرایان، آهنگ های برای آواز غنائی خود میساختند. بیشتر این غزلسرایان، در دربار «بارون» ها پذیرفته میشدند و برای آنان، آهنگ می‌نواختند و شعر میخواندند. لیکن، هنگامی که قدرت «بارون» ها، با ضعیف شدن آنها، بقیه در صفحه ۲۶



بتهوون آفتابی در آسمان موسیقی

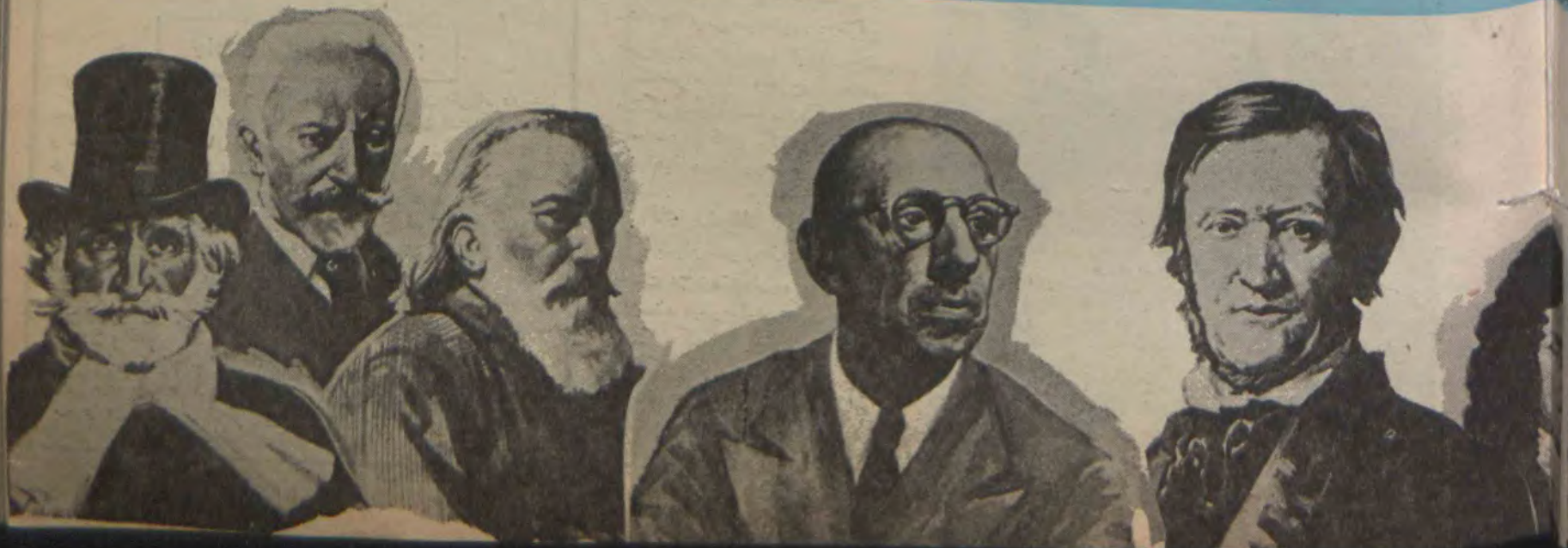


و نیکولو پاگانینی و جوادگر سم و آرشه ...



شوپن «شاعر پیانو» بود

داستان موسیقی و موسیقیدانان



گفت و گزاری در نامه های خوانندگان

نامه نگاری موج نو!

آقای ب - ح - بهمینار نوشته اند: دوست عزیز، در قرن بیستم باید باین شرح برای یکدیگر نامه نگاری کنیم: بنده از صمیم قبل! شما که دیگ لرز میکنم و از لطف و دل سوختگی شما در حق بنده سی پاسی از شب میگذرانم! امیدوارم قد شما آفتاب دراز بشود که بتوانید دست دراز کنید و یک دانه از خرماي اعلاي جهرم را بخورید. یکی هم به بنده بدهید. بیش از این نداری ندارم! ب. ح. (یواشکی یعنی بهمین یار!)

نام جدید!

آقای سوری را کما از تهران نوشته اند ازوقتی راجندرا کمار فیلم سنگام را بازی کرد من آفتاب شیفته هنرا و شده ام که نام فاهلم را عوض کرده ام و نام او را بر خود گذاشته ام. خواهش منم یک عکس جالب او را برای من بفرستید.

بونه گیر!

خانم زهرا ابراهیمی از قلهک نوشته اند چند شعر دارم که از بس بیسواد هستم نمیتوانم غزل است یاد و بیتی بهر حال ببینید اینرا میشود شعر گفت یا نه:

خداوند مرا محزون تو کردی
اسیر مردم نادون تو کردی
چرا آخر زدی بر پای من بسند
مرا یک عمر در زندون تو کردی
دل دمیوونه تو - گرفته بونه تو
زند مرغ دل پر - که آید خونه تو.
بیا که روز من چون شب سیاهه
بدون عشق تو عمرم تباهه
شدم رسوای رسوا پیش مردم
نشو راضی که رسوای گناهه
دل پر خونه امبغمم افرو نه امشب
زند مرغ دل پر - که آلی خونه امشب

اگر فرصت شد!

آقای علی نجاتی از کرمانشاه نوشته اند: در جواب شعر خانم شهنارادمنش از مشهد که بنام «شرط وصل» چاپ کرده بودید این شعر را بنام «پذیرش شرط وصل» تقدیم می کنم:

گر شبی آلی برم ای گل شکوفات کنم
خاک راحت بوسم و مست و غر لخوانت کنم
گر ببری لحظه ای حال دل شیدای من
جای صدجان، صدهزاران جان بقر بانتم کنم
در مقام عشق، همچون نزد من فرزانه است
فرصتی حاصل شود لیلاي دورانت کنم
گر به مغرب رو کنی، ای آفتاب خاوری
از نثرها هر شبی تاصبح پنهایت کنم!

چاره ای برای دماغ نخود!

آقای فریبرز گنجی - از کویت نوشته اند: من یکی از دوستان نخود شما هستم (منظورشان جناب آقای منوچهرخان اشتهاوردی است) و علاقه زیادی به ایشان دارم. ولی چیزی که مرا رنج میدهد دماغ خرطوم ای شان است که کسی حاضر نشده تاکنون آنرا جراحی کند. بنده یک پیشنهادی دارم که ایشان هم از دست دکترها و هم از دست دماغ خلاص خواهند شد و هم پول زیادی خرج نمی کنند. پیشنهاد من این است که آقای اشتهاوردی دماغش را ببرد دکان نجاری ولی نجار باید با سابقه باشد. زیرا فقط یک نجار ماهر میتواند یا تیشه نجاری خرطوم ایشان را رو براه کند! اول کمی می تراشد، بعد با رنده آنرا پرداخت می کند و برای همیشه راحتش می سازد. خواهش میکنم ایوانه بیاورید!

پاسخگو - آقای فریبرزخان، آقای اشتهاوردی پیشنهاد شما را خیلی پسندید. یکی دو روز است پیدایش نشده! حتما در نجاری بستری است! باید دیدار عکس قبل از عمل و بعد از عمل ایشان!

نامه های شما

به جواب میگیریم

آقای بیژن حمیدیان

روی جلد مجله را اینطور سرسری نگیرید. روی جلد را از میان لاقل دو بیست عکس جالب انتخاب میکنیم. بنا بر این فکر نکنید عکس هر کس را میتوان روی جلد چاپ کرد.

در مورد فانتزی های مجله نظر شما را بکار میبندیم.

آقای پرویز ص - تهران

نامه نوشتن شما بهما، نه تنها برای ما زحمتی ایجاد نمی کند بلکه هیچ لذتی برای ما بالاتر از این نیست که ببینیم خواننده ای قلم بدست گرفته درباره کار ما با ما صحبت میکند. بنا بر این باز هم نامه بنویسید. در مورد نهضت ازدواج هم ما یوس نشوید و این شعر همیشه یادتان باشد:

گفت پیغمبر که گر کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
آقای محمد امین محمد صالح - کویت

از اظهار محبت و ذوق سرشار شما درباره «سبوسازی» که از رباعیات خیام کرده اید بسیار لذت بردیم

آقای جهانگیر ممیزی - تهران

نامه شما را برای جهان پهلوان تختی فرستادیم. امیدوارم بتوانند برای شما کاری انجام دهند.

آقای عبدالحسین اردشیری

بوشهر مجله هائیکه ما از هندوستان و پاکستان می شناسیم ستونی برای مطلبی که شما اشاره کرده اید ندارند.

آقای ط - اشتری - تهران

در انتظار شعرهای تازه تری از شما هستیم.

آقای دلزنده مقدم - رشت

هادی خان، ماهم برای چندمین بار عرض میکنیم خیر. های جالبی که دارید با نظر نمایندگی روشنفکر در رشت برای ما بفرستید.

آقای محمد طبرسی - همدان

کاملا بشما حق میدهیم و خودمان باشما هم عقیده ایم و صد درصد مخالف مطالب جنجالی بی سروته و گمراه کننده و فساد انگیز هستیم. اما بعضی خبرها هست که طبقاً درج آنها باسر. و صدا همراه است.

آقای جعفر رکنی - شاهی

ما به فردین بگوئیم جواب نامه شما را زودتر بدهد؟ اگر فرصت شد، چشم!

آقای م. م. امامی

شرایط رفتن بانگلستان و مخارج آنرا بر سریده اید. در موقع خرید بلیت هواپیما از بهای آن آگاه خواهید شد و خرج آنجا هم بستگی بسلیقه شما دارد که بنام و ساندویچ قانع باشید یا اینکه بخواهید در هتل درجه اول زندگی کنید.

آقای وارطان آوانسیان

بسیار بسیار از همکاری شما دوست عزیز متشکریم بطوریکه ملاحظه میفرمائید عکس های فشنگی که میفرستید یکی پس از دیگری چاپ میشود.

آقای صادق واعظی - تهران

از تذکرات و راهنماییهای شما بسیار سپاسگزاریم.

امیدواریم بتوانیم لاقل یکی از آنها را چاپ کنیم. موفق باشید.
آقای ک. شبکدر هفت تپه
خوزستان

از اینکه داستانهای «محمد در مکه» و «دیوار سکوت» تا این حد مورد علاقه شما قرار گرفته خوشحالیم. کوشش ما برای تأمین رضایت شماست.

آقای پرویز ج - تهران

دوست عزیز، ما اولاد پدرانی هستیم که معتقد بودند «سگ از مردم مردم آزار به». نمیدانیم کسی که بخود اجازه میدهد با فرستادن نامه شما آزار بدهد درباره خودش چگونه قضاوتی دارد و اصولاً از این کار چه لذتی میبرد. بهر حال ما از این که بعضی ها تا این اندازه «ناباب» تشریف دارند احساس شرمساری میکنیم و شما هم مطمئن باشید که آنها ضررش را خواهند دید.

آقای محمد ولی اسدی - کرمانشاه

تقاضای های تان جالب بود. از همکاری شما بسیار سپاسگزاریم. امیدواریم نمونه ای از هنر شما را بنظر خوانندگان ارجمند برسانیم.

آقای محسن قاسمی - اراک

پاسخگو چه مرد باشد، چه زن، چه پیر، چه جوان، ارادتمند جنابعالی و خوانندگان روشنفکر است و از محبت شما تشکر می کند. بالاخره او را خواهید شناخت.

آقای د. د. ی

آدرس منزل آقای وزیر دارائی را بلد نیستیم ولی گمان میکنیم تقاضای انتقالتان را باید به وزارت دارائی اداره کارگزینی بفرستید. اینطور نیست؟



فرستنده: وارطان آوانسیان - تهران

سوزان هیوارد

نامه نویسی کنیم

«از دست رفته» را به دانشگاه می فرستیم ...

آقای سردبیر ، هفته قبل سرگذشت دختری را که خود را «از دست رفته» نامیده بود خواندم . بی نهایت متأسف شدم . به هم خودم حاضرم چنانچه خانواده محترم این خانم قبول کنند هر کمکی از دستم برآید انجام دهم ، مخصوصاً آماده‌ام با نظارت مجله روشنفکر خرج تحصیلات دانشگاهی این خانم را هم بردازم و وسائل امرار معاش خانواده اش را نیز تأمین کنم .

م - د - خرمشهر
(امضاء محفوظ)

باز هم دهن کجی!



این، عکس دهن کجی تازه آقای مهر دادخان حدادی است که از شاهی فرستاده اند . هنوز خوانندگان ما نام مناسبی برای دهن کجی سابق ایشان نیافته اند که دهن کجی جدید رسیده است . ضمناً مهر دادخان پرسیده اند : «یو خلا» یعنی چی ؟
پاسخگو : چه عرض کنم ، قربان ؟!

شعر هفته

روز مادر

روز مادر بهترین اعیاد فرزندان اوست
خنده بر لب های آنان از لب خندان اوست
نرگس بیمار او بیدار شب های دراز
خواب خوش دیدن هنوز از دولت چشمان اوست
سنبل مویش دیار عشق را شام امید
وان نسیم صبح صادق بوی عطرافشان اوست
عهد ما او را گرامی داشتن با جان و دل
چون فداکاری به عالم جزئی از پیمان اوست
زیر بار حق مادر قامت گردون دوناست
هر که را دیدم رهین منت و احسان اوست
تکونام - گوشه گیر

آقای حسین شهرکی - آبادان
۱- علاقه شما به روشنفکر موجب افتخار ما است . ما برای بهتر شدن آن لحظه ای آرام نمیگیریم. مطالب بسیار آموزنده چون زندگانی محقق، باید هم مورد توجه و علاقه شما قرار بگیرد.
۲- سلام آقای حسین خان شهرکی را به غلامرضا تاختی می- رسانیم ، خوبست؟

آقای محمدزاده گیلانی - کلاله
دوست عزیز ، تاریخ انتشار روشنفکر پنجشنبه ها است.
آقای ج . ربانی - تهران
آقای عشیری تشکر کردند.
آقای آشنا
داستان «ایمانوس» .
رسید، امیدواریم مسئول داستانها آنرا ببینند .

آقای وارطان باباجانیان

اگر مطلبی که فرستاده اید چاپ نشده حتماً علتی داشته . حداقل باین نکته توجه داشته باشید که ممکن است بسیاری از نوشته ها که بنظر نویسنده اش شاهکاری است متناسب با درج در مجله نباشد یا بسیاری از نویسندگان عالیقدر نتوانند با مجله ای همکاری داشته باشند.

آقای عاشر قلیچ محمدی و آقای اوده مرادپور - کلاله

احساسات مهربان پرستانه شما را تحسین میکنیم .

آقای احمد خزاعی - مشهد

آن مقاله هنوز چاپ نشده است. اگر چاپ شد بهمان ترتیب که اشاره کرده اید رفتار خواهد شد .

آقای هاشم دهستانی

صورت مسأله ای که فرستاده اید شباهتی به مسأله ندارد . توضیح بیشتری بدهید .

آقای رحیم حسینی - کویت

امیدواریم صفحه پزشکی از این پس بدون وقفه چاپ شود.
آقای کور اوغلی قورچای - رامیان

خبرهای تان را بفرستید، بانسکر چاپ میکنیم . احساسات صمیمانه شما هم نسبت به روشنفکر تقدیس میکنیم و سپاسگزاریم .

آقای صمد ابراهیمی

ما هم شنیده ایم که مرتاض مشهور ایرانی برای همه آدرس هائی که در این صفحه چاپ می- شود نامه میفرستد و میگوید صد ریال بدهید آینه شماره پیشگویی کنم و خدا کند که با جوابهای دندان شکنی همان گونه که شما داده اید مواجه گردد.

آقای حسن چنگیز - اصفهان

بادمان هست که هرچه نامه نوشته اید جوابش را تقدیم کرده ایم . هر خبری هم دارید برای ما بفرستید.

خانم رقیه خلاق - تهران

کتاب شما به آدرس یکی از کتابخانه ها فرستاده شده . برای اطمینان بیشتر برگه رسید آن نیز برای شما ارسال میشود و بهر حال از اظهار محبت شما صمیمانه سپاسگزاریم .

- باعلاقمندان هنرپیشگی حاضر- بمکاتبه است.
- ایوب مصطفائی - شاهی دبیرستان سپهر.
- من بك دختر ۱۷ ساله ایرانی هستم که در کویت بسر میبرم. مایلم با هموطنان عزیزم بخصوص دوستان در روشنفکر، مکاتبه داشته باشم .
- زهره دانشی - کویت دلمه صندوق پستی ۱۱۰۳۴
- با دختران و پسران شهر ری درباره همه مسائل حاضر بنامه نگاری هستم.
- محمد نیومند - شهسوار - اداره پست و تلگراف.
- دوستان و ورزش و سینما! منتظر نامه های شما هستم.
- علی علمداری - داراب، خسویه سپاهی دانش قریه ساچون .
- اگر به موسیقی و ورزش علاقه دارید لطفاً بمن اطلاع بدهید تا نامه ای برایتان بفرستم.
- حسین فرهادی - داراب ، مغازه اکبر فخاری سپاهی دانش مأمور خدمت در قریه آب شیب.
- جوان ۲۲ ساله ای هستم که بر اثر غفلت اکنون در زندان بسر میبرم. مایلم با کسانی که در زندکی دچار رنج و اندوه شده اند مکاتبه کنم.
- حسن خوانند - زندان شهر بانی اهواز.
- با آنها که تنها هستند حاضر به نامه نگاری می باشم .
- محمد حسن بم - آبادان - گردان حفاظی دریائی آموزشگاه مهنای.
- عربی میدانید؟ فارسی چطور؟ باین دو زبان اگر علاقه هم دارید میتوانیم باهم مکاتبه کنیم.
- ع - شمیرانی - تهران خیابان بهار - شماره ۱۰
- به نقشه جغرافی و تمبر و کارت پستال علاقه زیاد دارم. اگر شما هم بامن توافق دارید بامن مکاتبه کنید.
- محمد مهرپور - کویت صندوق پستی ۲۶۲۸
- ای عاشقان شکست خورده مرا هم دریابید که شکست خورده واقعی هستم.
- رضا بخشی - تهران - خیابان آریانا - چهار راه کلی - کوچه صغری شماره ۴۹۴
- درباره هر موضوعی حاضر با «دختران هموطن» مکاتبه کنم.
- خدا بنده - تهران - خیابان سرباز کوی ناظران شماره ۳۲ .
- دوشیزه ای هستم دانشجو، مایلم با دانشجویانی که از تنهایی رنج میبرند و تشنه محبت هستند مکاتبه کنم.
- ف - قربانی - تهران - خیابان شاه - چهار راه باستان خیابان رضائیه کوی سیستان .
- حاضریم بسا اشخاص مایوس و شکست خورده مکاتبه کنم.
- خدا پرست - تهران صندوق پستی شماره ۱۱۹۸
- از شاعران و ادب دوستان دعوت میکنم در بزم ما شرکت کنند .
- احمد عربانی سایه بان - مهر آباد جنوبی ۱۲ متری
- رضا پهلوی کوچه غلامان شماره ۳

گردون چیست



خلاصه (۱۹)

اباقاخان پسر هلاکو در پنجمین سال سلطنتش چون از اردوی خود به مازندران برگشت از هدیه بی که مادرش تو نجین خاتون برایش آورد. بود حیرت کرد. این هدیه چهارده ساله پسر بنام سلطان حسن شاه بود. اما بزودی آشکار شد که این پسر نیست بلکه پادشاه خاتون، دختر ترکان خاتون حکمران کرمان است که برای آنکه به ایلخان تقدیم نشود بصورت پسران بزرگش کرده اند. ابا قاخان فرمان داد تا دختر را برای همان شب آماده کنند. تو نجین خاتون ناچار شد بخاطر گیخا تو پسر ابا قاخان که دل به دختر باخته بود یک دختر دیگر بشکل پادشاه خاتون بیاراید و به محفل عشرت ابا قاخان فرستد. پس از آن پادشاه خاتون را مثل دختر خود نگاه داشت و چون دید که او از گیخا تو نفرت دارد این جوان را به شیراز فرستاد. چندی بعد شاهزاده گردون نجین برای آوردن جنازه مادرش آتش خاتون از تبریز با اتفاق خنای قتلخ دختر زیبا و قهار مغول عازم شیراز شد. تو نجین هم با پادشاه خاتون به شیراز رفت. برخورد پادشاه خاتون با شاهزاده خانم زیبا خوب نبود. خود او بقیه رو گرداند و دو دختر تصمیم گرفتند او را گوشمالی دهند و خنای قتلخ جاسوس خود را کبود و را کشت و بجای نامعلومی رهسپار شد. گیخا تو خان باردیگر خودی نشان داد و مغرورانه به پادشاه خاتون اظهار عشق کرد. پادشاه خاتون چون دانست که ایلخان برادرش حجاج سلطان را بیاس خدمات او به کرمان فرستاده است تا در حکومت بامادرش ترکان خاتون سهیم باشد نامه بی بامادر نوشت و او را از شربزاد برحذر ساخت. ترکان خاتون بزودی بایک حمله موجب فرار حجاج سلطان به هندوستان شد اما پس از چندی با سپاهی عظیم از آنجا برگشت اما به کرمان نرسیده از یک بیماری ناگهانی درگذشت. برادرش جلال الدین سیورغتمش چون نتوانست ابا قاخان را برضد ترکان خاتون تحریک کند منتظر ماند تا ابا قاخان درگذشت برادرش جلال الدین پس از چند سال از سلطان احمد نکودار خان جانشین ابا قاخان منشور حکومت کرمان را گرفت. ترکان خاتون از غیظ بیمار شد و درگذشت. پادشاه خاتون تصمیم گرفت که انتقامی خونین از برادرش بگیرد. با اقدامی مؤثر از ایلخان جدید برای خواهرش بی بی ترکان منشور حکومت سرجان و فرمان تصرف اموال و املاک مادرش را گرفت. جلال الدین میخواست جلو بی بی ترکان را بگیرد اما رجال دربارش مانع شدند. بلافاصله پس از رفتن بی بی ترکان به سرجان قاصدی نامه بی از پادشاه خاتون آورد. حاضران دیدند که جلال الدین هنگام خواندن نامه می لرزد و رنگش تیره شده است.

نامه چنین بود :
 و بنام خدا . این نامه پیامی است از طرف پادشاه خاتون فرزند قطب الدین محمد سلطان و ترکان خاتون به مردی بی مروت و غاصب موسوم به جلال الدین سیورغتمش که خود را سلطان میخواند و غافل از آن است که دست سر نوشت درآینده بی نزدیک گریبانش را بحکم مکافات خواهد گرفت و از تخت سلطنت بی خاک مذلش خواهد کشاند. من ای ناجوانمرد عار دارم از آنکه ترا برادر خود بخوانم ! از برداری خلعت کرده ام تا بتوانم در آن روز و آن ساعت

امر میکنم که کرمان را، سلطنت را، حکومتی را که با خود فروشی و تزویر و جنایت بدست آورده بی ترک گویی، سر خود گیری و بروی به جایی که از آنجا نه خبری از تو باز آید و نه نشانی از تو به کسی داده شود. اگر جز این کنی به هستی خود خیانت کرده ای. من بتو با صراحت اعلام میکنم که از تو انتقام خواهم ستاند، انتقامی مانند اعمال خودت فجیع و خونبار. این را نیز فاش میکنم که در این انتقام ستاندن مثل مار نخواهم بود که بیصدامی آید و نیش میزند و میرود؛ از پشت سر نیز بتو حمله نخواهم کرد؛ حمله من روشن و صریح و از رو- در رو و جابرا نه و قاطع خواهد بود و تو با همه لشکر بانی که با نیرنگ و تزویر در اختیار گرفته ای و با ده برابر آنها نیز نخواهی توانست با من برابری کنی، پس صلاحات در آنست که کرمان را بگذاری و بروی نامن خود تصمیمی درباره این ایالت بگیرم و از ایلخان تمنا کنم که منشوری موافق رأی و تصمیم من صادر کند. انتظار دارم که به محض خواندن این نامه دل از کرمان بر کنی، و هم اکنون که باینجا رسیده ای و این کلمات را میخوانی خویشتن را برای اعلام این امر به فرستاده من آماده سازی. اگر آنآ نتوانستی تصمیم بگیری دوشبانه روز فرصت برای تفکر خواهی داشت. فرستاده من اگر هم اکنون جواب قاطع از تو دریافت نکند تا پایان این مهلت خواهد ماند. آنکاه خواه جواب از تو شنیده یا نشنیده باشد باز خواهد گشت و من طبق نقشه بسیار عمیق و بسیار دقیقی که دارم حملات انتقامجویانه ام را بر تو آغاز خواهم کرد، و خود را همه جا و نزد همه کس سرفراز خواهم شمرد از این روی که در خفا و وبه تزویر و حیل کاری نمیکنم

بادشمن غدار چنانیکام رودرو میجنگم! درود بر پیران حقیقت، و مرگ بر سیاهلان ستمکار!!
 نامه را پس از پایان یافتن آن نیز مدتی همچنان در دست نگاه داشت و چشم از آن بر- نگرفت. بی شک میخواست کوششی کند و بر خویشتن مسلط شود، هنگامی که سر برداشت چشمانش سرخ بود و لبانش لرزشی شبیه به تشنج داشت. نگاهی تیره و ترس آور در چشمان قاصد کرد و گفت :
 - هم اکنون برو و بنویسنده این نامه بگویی که اثر نامه در من و جواب من چه بوده است! و دندان بر هم فشرد و پس از سکوتی سنگین با لحنی مخوف گفت :
 - اینست جواب من.
 و در دستش را بانامه بالا برد، نامه را درید، چهار پاره و هشت پاره اش کرد و این پاره ها را با قهر و غیظ بر چهره قاصد پرتاب کرد.
 قاصد لبخند استهزاء بر چهره، تعظیم کتان بیرون رفت. هنوز کسی نمیدانست که موضوع نامه چیست. جلال الدین سیمایی وحشت انگیز داشت. نزدیکترین مردانش نیز جرأت نیافتند که چیزی بپرسند. او خود پس از چند لحظه خاموش ماندن و چند لحظه غریدن گفت :
 - خواهرم بمرگ تهدیدم کرده است.
 یک تن خنده زد. همه تقلید کردند. یک خنده عام در گرفت. وضع مجلس عوض شد. حاضران یکی پس از دیگری زبان به استهزاء گشودند. جلال الدین که گفتی دستخوش یکسئوع گنجی است این دیوانگان خندان را با حیرت مینگریست. پس از دقیقه ای ناگهان فریادی هولناک بر آورد که همه را متوحش ساخت، و گفت :
 - این چه بازی است!.. به چه میخندید؟. احق ها!
 یکی از مردان گفت :
 - بگستاخی این بچه!.. این پادشاه خاتون از آن نظر که خواهر حضرت سلطان است در چشم ما بزرگ است اما با افرادی بزرگتر از او هم اجازه نمیدهیم که نسبت بحضرت سلطان گستاخی کنند.
 جلال الدین با لحنی نفرت. آلود و با صدای بلند و پرهیجان گفت :
 - پس کنید! شاهمه دروغگویان و نیرنگ بازاری هستید درخور مرگ!.. به همه کس دروغ گفتید بمن هم میگویید و خواهید گفت! به همه کس خیانت کردید، بمن هم خیانت میکنید و خواهید کرد! و تکانی تهدید آمیز بخود داد و با فوران خشم گفت :
 - اما من نموجودی ناتوان و مفلوك مثل برادرم حجاج سلطانم و نه پیری فرتوت و مشرف بموت مثل ترکان خاتون! مردی هستم با قدرتی کوه شکن و همتی اعلی. آراسته به دقت و روشن بینی، و خوب میتوانم راستگور از کذاب، خدمتگزار را از خائن، با کفایت را از بی عرضه تشخیص دهم. و باز راست تر نیست، نگاهی با طراف گردانند و بانان دادن همه حاضران بوسیله انگشت با صدایی که پشت قویترین مردان را می لرزاند دنبال کلامش گفت :
 - و درآینده بی بس نزدیک شمشیر جلاد نیمی از این سر هارا که اکنون روی گردن ها راست ایستاده اند از تن جدا خواهد کرد.
 همه بی بار گاه زاپر کرد که زود فرو نشست و جلال الدین با صدای لحنی بازم ترس آور تر گفت :
 - فقط تا وقتی مهلت خواهید داشت که این قاصد از اینجا

دکتر فرج السیدینا

جراح دندانی و جراحی

خیابان شاه ساختمان آروسیتم تلفن ۶۸۰۱۲

پزیرائی: ۹ الی ۱۲ صبح

دکتر فرزند

متخصص جراحی پلاستیک و زیبایی

خیابان شاه ساختمان آروسیتم تلفن ۶۸۵۶۶

اوقات پزیرائی: ۵ تا ۷ بعد از ظهر

« پوشیدن لباس و آرایش نامناسب برای دختران دانشگاه ممنوع است. »
چرا بد



استاد - آخه این چه وضعیه او مدی دانشگاه ، مگه نشنیدی ممنوعه؟!
دانشجو - مواظب حرفتون باشین! من دختر که نیستم هیچ، شوهر هم دارم!

« یکی از وکلا در مجلس گفت: دل زیر دستان را نباید شکست. »
چرا بد



وکیل به زنش - عزیزم هر وقت خواستی مستخدمین رو تنبیه کنی
سعی کن از سینه به پایین بزنی و سر نه ممکنه بزنی توی قلبشون
دلشون بشکنه!

از پای در افتاده با یک بیماری
نظیر بیماری ایلخان، به نتیجه
بکار رفتن زهری قتال با اثر
تدریجی -
خانزاده کردو نچین در نامه اش
به تونچین خاتون پس از اعلام
خبر مشغوم نوشته بود:

- من به خونخواهی پدرم
برخاسته ام! از شما که بمنزله
مادر، مادربزرگم و سرورم هستید
کمک میخواهم، پیش از هر کار
دیگر نزد شما خواهد آمد، منتظر
من باشید، و از هم اکنون فکر
کنید تا بتوانید به بهترین وجه
راهنماییم فرمایید.

تونچین خاتون که سخت
متأثر بود و چشمان آماش کرده
از اشک داشت دست در کردن
پادشاه خاتون انداخت و گفت:
- دخترم: مرا تنها نگذار،
بگذار کردو نچین بیاید، شاید
توضیحات او مطالب تازه بی را
روشن کند، شاید چیز هایی از
او بشنوی و چیز های بی سابقه ای
در باره «نکودار» بدانی که از
رفتن به اردو چشم پوشی. بدلم
اقتاده است که از عجله تو آفانی
وجود خواهد آمد، زبانهایی
که بیشتر متوجه خود تو خواهد
شد.

پادشاه خاتون اندرز های
تونچین را پذیرفت؛ شاید هیچ چیز
دیگر جز کنجکاوای رغبت پذیرفتن
این اندرزها را در او بیدار
نکرده بود اما پس از ورود
کردو نچین در دل تصدیق کرد
که صلاحش درماندن بوده است.
کردو نچین هیچ شباهت به
دختری که آخرین دفعه دیده
شده بود نداشت، پنداشتی که
چهره اش را یکسر عوض کرده اند،
سختی و خشونت عجیب بر این چهره
دیده میشد، چشمها در تاریکی
غوطه خورده بود، انقباض خشم
و نفرت و کینه توزی همه ظرافت
و زیبایی را از لب و دهان او سلب
کرده و همه زشتی و وحشیانه لب
و دهان مغولی را بر آنها باقی گذاشته
و بلکه تقویت کرده بود! دیگر
بر این چهره نه تبسمی گسترده
بود، نه رنگ خوشی و نه تارها
و حلقه هایی از زلف و کیسو!
پادشاه خاتون این دختر مسخ شده
را با حیرت تکررست. کردو نچین
دو دست سوی او پیش آورد و با
منتهای مهربانی و لطفی که در آن
خشونت امکان میداشت گفت:

- بیا خواهر، واقعاً با هم
مثل دو خواهر باشیم؛ من بتو
احتیاج دارم؛ من بیشتر بهوای
تو نیازم آمدم.
پادشاه خاتون بتلخی گفت:
- آه! بهوای من!..
- آری، ای ترا مسلم بدان،
آماده باش برای یک صحبت جدی،
بخاطر من، بخاطر خودت، بخاطر
مروت و انصاف. بقیه در صفحه ۳۶

پادشاه خاتون گفت: اگر
لازم آید، خود من خود را حفظ
خواهم کرد!..
و چنان باشوق مهبیای تماس
یافتن با نکودار خان، یعنی سلطان
احمد بود که به تونچین خاتون
گفت:

- هر چه باشد، و در باره
چگونگی بر خوردمان هر طور
فکر کنم باز هم میروم.
- اگر در خطر اقی؟
- خطر را دفع خواهم کرد،
از هر قبیل که باشد.

- اگر خود را در وضعی بینی
که ناگزیر از تسلیم باشی، تسلیم
تا بهر جا و از همه جهت؟
پادشاه خاتون نگاهی چون
نگاه عقاب به چشمان تونچین دوخت
و گفت:
- تسلیم خواهم شد! البته،
اگر دلم بخواهد.

اماروزی که میخواست حرکت
کند، تقریباً در همان لحظه حرکت
خیبری شوم رسید و وضع را
دگرگون ساخت. خبر را یک پیک
آورده بود، یک پیک مخصوص
از طرف خانزاده کردو نچین...
بموجب این خبر، پدر کردو نچین،
منکو تیمور، برادر ابا قاجان، و
سلطان احمد خان مرده بود؛
کشته شده بود.

یک که مردی مطلع و هوشیار
بنظر میرسید گفت:
- تازه تازه دانسته شده است
که مرگ ایلخان ابا قاجان هم
یک مرگ طبیعی و نتیجه یک
بیماری بوده، بلکه یک زهر قتال
موجب مرگ او شده است، همان
زهر که جان امیر منکو تیمور
خان را گرفت.

و چون تونچین خاتون و
پادشاه خاتون توضیح خواستند
گفت:
- شاید شما ندانید که منکو
تیمور خان خود را از همه جهت
آماده میساخت که جانشین برادرش
ایلخان ابا قاجان شود.
تونچین خاتون با تأثر گفت:
- من میدانم.
پادشاه خاتون نیم نگاهی
خشم آلود به او کرد و باز گوش
به پیک داد که میگفت:

- معاندان و مدعیان سلطنت،
و همانها که نقشه برای کشتن
ایلخان کشیده بودند تصمیم گرفتند
که کار منکو تیمور خان را هم
بسازند. اتفاقاً هنگام درگذشتن
ابا قاجان منکو تیمور در همدان
و بر بالین برادر نبود و کسی
نمیدانست کجاست. ماهمه کمان
میبردیم که او از طرف ایلخان
بیک مأموریت سری مهم فرستاده
شده است؛ منتظر بودیم تا باز
گردد، یا خبری از او برسد که
خبر مرگش رسید، در دهستانی
از عراق، در یک خانه روستایی،

رفت به آنجا که پادشاه خاتون
هست. برسد و آنچه را که اینجا
دید و شنید با او بگوید. من این
دختر آتشین طبع را خوب می-
شناسم، او از جا خواهد جست.
ما هم باید آماده جستن باشیم.
تا آن روز کسانی که توانسته
باشند شایستگی و پایداری خود
را ابراز دارند در دردیف مردان
برگزیده من قرار خواهند گرفت
و منصب و مقام و الا خواهند یافت
و آنانکه نتوانسته باشند اعتماد
مراجلب کنند بدست جلا دسپرده
خواهند شد.

سهس حاضران را مرخص
کرد و باتنی چند از نزدیکان و
محارم به مشورت نشست در
جستجوی تدبیر مؤثری برای
جلو گرفتن از فتنه بی که امکان
داشت بدست پادشاه خاتون
در گیرد.

پادشاه خاتون فعالیتش را
از همان روزها که نامه برای
جلال الدین فرستاده بود شروع
کرده بود. تصمیم داشت که به
اردو رود و شخصاً با سلطان احمد
صحبت بدارد. در باره این فرزند
هلاکو که توانسته بود از دیگر
برادرانش پیش افتد و برادر -
زادگانش را یعنی فرزندان
ابا قاجان راه کنار بماند و خود
بر تخت سلطنت و ایلخانی بنشیند
تحقیقات بسیار کرده بود. از
تونچین خاتون و از افراد مطلع
دیگر چیز هایی پرسیده و معرفی
به احوال این مسرد پیدا کرده
بود. می دانست که مردی متظاهر
و ریاکار است و برای رسیدن
به مقصود از دست زدن به هیچ کار
امتناع نمیورزد چنانکه چون
بیروان اسلام را قویتر یافته بود
اسلام آورده و در این راه توانسته
بود بر دیگر مدعیان ایلخانی
غلبه کند و ایلخان شود؛ و نیز
میدانست که این مرد بسیار
هوسران و عشرت دوست و در مقابل
زیبا رویان و زعنا قامتان بیقرار
است و اگر دل به کسی بیازد
همه چیز دیگرش را در سر کار دل
میگذارد. تونچین خاتون در باره
او گفته بود:

- احوال متضاد دارد؛ راجع
باو در موارد مختلف همه چیز
میتوان گفت؛ منتهای بدی و
منتهای خوبی، منتهای خشونت
و منتهای نرمی!.. از سیاست بی-
بهره است، اما از تزویر بهره
دافی دارد؛ در هیچ چیز نهاییده
است در سلطنت هم نخواهد پاییدا
پادشاه خاتون در باره این،
مرد، مردی با این اوصاف فکرها
کرده و سرانجام با عزم جزم مهیا
شده بود تا بقصد دیدن او به اردو
رود.

تونچین خاتون گفت:
- من دیگر آنجا نیستم که
حفظت کنم دخترم!

نیما سخن میگوید

بقیه از صفحه ۲۹

این تاریخ مقارن بود با سالهایی که جنگهای بینالمللی اول ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه میتوانم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن یکجور و بطور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خاصیت زندگی شخص گوینده وصف میشود.

آشنایی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت. نثره کاوش من در این راه بعد از جدالی از مدرسه و گذراندن دوران دلدادگی بدینجامی ممکن است در منظومه «افسانه» من دیده شود. قسمتی از این منظومه در روزنامه دوست شهید من مرزاده عشقی چاپ شد ولی قبل از سال ۱۳۰۰ منظومه ای بنام «قصه رنگ پریده» انتشار داده بودم.

من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پائیز سال ۱۳۰۱ نمونه دیگری از شیوه کار خود «ای شب» را که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست بدست خوانده و رانده شده بود در روزنامه هفتگی «نوبهار» دیدم.

شیوه کار در هر کدام از این قطعات نثر زهر آگینی مخصوصاً در آن زمان بطرف طرفداران سبک قدیم بود. طرفداران سبک قدیم آنها را قابل درج و انتشار نمیدانستند.

با وجود آن در سال ۱۳۴۲ هجری قمری بود که اشعار من صفحات زیاد منجزات آثار شعری معاصر را پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه من «قصه رنگ پریده» هم که از آثار بچگی بشمار می آید در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آنتمه ادبای ریش و سبیل دار خوانده میشد و بطوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب «هشترودی زاده» خشمناک میساخت، مثل اینکه طبیعت آزاد پرورش یافته من، در هر دوره ای از زندگی من باید باز دو خورد رو در رو باشد.

اما انقلابات حوالی سالهای ۱۳۰۹ و ۱۳۰۰ در حدود شمال ایران مرا از هنر خود پیش از این انتشار این کتاب دور کرده بود و من دوباره بطرف هنر خود می آمدم.

این تاریخ مقارن بود با آغاز دوره سختی و فشار برای کشور من. نثرهای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خود را منظم تر پیدا کنم، روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من بزحمت عمری در زیر بار خودم و کلمات و شیوه کار کلاسیک راه را صاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس می اندازم.

در اشعار آزاد من، وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته میشود. کوتاه و بلند شدن مصرعها در آن ها بنا بر فانتزی و هوس نیست. من برای بی نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق و کلمه دیگر می چسبد و شعر آزاد سرودن برای من دشوار تر از غیر آن است.

مایه اصلی اشعار من رنج است. بقیه من گوینده واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود و دیگران شعر میگویم، خودم و کلمات و وزن و قافیه در همه وقت برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد.

در دوره زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهم هائی هست بطوری که من با نوبی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم. باین جهت وقت پاکتویس برای من کم است، اشعار من متفرق بدست مردم افتاده و با در خارج کشور بتوسط زبان شناس ها خوانده میشود.

فقط از سال ۱۳۱۷ (خورشیدی) بعد جزو هیئت تحریریه مجله موسیقی بوده ام و بصحابت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده ام.

من مخالف بسیار دارم، میدانم، چون خود من بطور روز مره دریافته ام مردم هم باید بطور روزمره دریابند. این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من، برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند، چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم «دوچاه» دارم. میتوانم بگویم من به رودخانه شیشه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سر و صدا میتوان آب برداشت.

خوش آیند نیست اسم بردن از داستان های منظوم خود بسبک های مختلف که هنوز بدست مردم نیامده است. باقی شرح حال من همین میشود. در تهران میگذرانم، زیادی مینویسم. کم انتشار میدهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه میدهد.

خرداد ۱۳۲۵

نیما یوشیج



بیش از بیست هزار نفر وسیله لیجان

در ایران زبان آموخته اند و شما هم میتوانید هر یک از ۳۷ زبان زنده دنیا را در مدت ۱۷۰ ساعت در منزل بدون معلم با هزینه بسیار کم فراگیرید.

برای کسب اطلاعات بیشتر کوپن زیر را پر نموده نشانی سازمان جهانی لیجان

صندوق پستی ۱۱۳۵ تهران

ارسال یا بدو متر سازمان

خیابان شاه - ساختمان

آلوسی نیوم - تلفنهای

۶۰۲۰۱ - ۶۱۱۰۳۴ تا

۶۱۱۰۳۶ مراجعه فرمائید

نام و نام خانوادگی

نشانی کامل

زبان مورد درخواست شهر

گردونچین

بقیه از صفحه ۳۵

تو نچین خاتون ساعتی بعد که فرصتی بدست آورد آهسته به پادشاه خاتون گفت:

من گفته های گردونچین را شنیدم؛ در شتی نکن، خود را بیحوصله و بی علاقه نیز نشان نده؛ مجالش بده و بلکه تشویقش کن تا همه چیز را سریع و روشن بگوید.

اما گردونچین پیش از صحبت دو بدو با پادشاه خاتون، با تو نچین خاتون به صحبت نشست، پادشاه خاتون هم حضور داشت، گردونچین بی مقدمه گفت:

سلطنت «نکودار» یک دوران عذاب و بدبختی است.

عذاب و بدبختی را باید هر چه بیشتر کوتاه ساخت! من دامن همت بر کمر بسته ام تا این مایه نکبت را سرنگون کنم: از شما کمک میخواهم.

تو نچین خاتون با ملایمت گفت:

اگر پدربرت منکو زنده میبود من بتو حق میدادم؛ تصدیق میکردم که او از نکودار برای ایلخانی سزاوارتر است. اکنون که او نیست تو بخاطر چه کس خود را در ماجرای چنین بزرگ وسخت میاندازی؟

گردونچین گفت:

من بین عموهایم هیچیک را لایق آن نمیدانستم که جانشین بگانه عموی شجاع و جوانمردم ایلخان ماضی شود. این مقام فقط درخور پدربرم بود. دشمنان میدانستند که فقط پدربرم خواهد توانست دست غاصب متظاهر و کذاب را کوتاه کند. بهمین جهت

پدربرم را کشتند. قاتل واقعی او کسی چیز شخص ایلخان احمد نکودار خان، عموی گرانمایه من نیست، و من تا او را برینندازم از پای نخواهم نشست. اما جانشینی که برای او در نظر گرفته ام بین عموهایم نیست. هم اکنون تاج و تخت ایلخانی یکم مدعی بزرگ دارد که من هم با او موافقم زیرا که وارث واقعی این تاج و تخت است و آن عموزاده ام ارغون است که بس خراسان حکومت میکند. اما شایسته تر از او برادر کوچکترش است؛ کیخاخوان.

تو نچین با حیرت و پریشانی گفت:

مسافرت راحت با اتو تاج

تو نچین با حیرت و پریشانی گفت:

ماسب انبار در سیدون
و کتر رحمت مصطفوی

تلفن ۶۱۷۱۷

تلفن حیات تحریریه ۳۶۱۲۲

نشانی دفتر حیات تحریریه:

خیابان امامزاده بابا، ناپات

نشانی قسمت اداری

خیابان امامزاده بابا، کوچه آراسه شماره ۲۲

بنا شماره ۱۵ ریال

بهای گلی، سطر ۵۰ ریال

روزنامه تهران طلوع ۱۰۰ ریال

گزاره رنگی در گلستان

گزاره سبزی با پنج حوله

تلفن ۳۳۸۱۵

چاپخانه ناپات

تلفن ۳۰۳۵۶ - ۳۰۵۱۳



در سفر

بکشورهای خارج

هر کجا که توقف نمائید



سیگار پاکستون بخواهید

سیگار پاکستون در هر شرایطی تازه میماند و کشیدن آن واقعاً دلنشین است.

پاکستون

سیگار مانتول کینگ سایز فیلتر دار در بستههای کاملاً محفوظ پلاستیکی.

محصول شرکت فیلیپ موریس - ریچموند - ایالت ورجینیا - ایالت متحده آمریکا

A PRODUCT OF PHILIP MORRIS INC. RICHMOND, VA. U.S.A.

و فوراً در تاریکی شب ناپدید شد. آیا زنی منتظر او بود؟ او بزنی چه خواهد گفت؟ این تصورات دوباره مرا هراسناک کرد. بوی عطر شکوفه‌ها فضا را پر کرده بود. اضطرابی بی‌سابقه مرا در بر گرفته بود. پنجره‌ها را بستم تا این عطر را کمتر استشمام کنم. آنشب «کنراد» رفتارش تغییر کرده بود. با چشمانی که از غضب بسته می‌نمود مرا نگاه می‌کرد. جواب حرفهایم را نمی‌داد. سوئی احساسات مرا نسبت به «لویی» سولگی دریافت کرده بود و از این‌گناه که او را بخانه دعوت کرده بودم آگاه شده بود.

صبح، ضمن درست کردن صبحانه «کنراد» با خودم فکر کردم که عشق من و «لویی سولگی» يك موضوع پنهانی بود. چیزی که ماهر در آن شرمگین بودیم. تصمیم گرفتم که دیگر او را بخانه خود نپذیرم و این عشق بی‌فرجام را فراموش کنم. تصمیم گرفتم به «کنراد» نزدیکتر شوم. او را بیشتر دوست بدارم و دیگر از اینکه زیاد کار میکند شکایت نکنم حتی او را تنویق کنم که بی‌تراست بخاطر آینده ما بیشتر کار کند. متأسفانه محبت‌های من بی نتیجه ماند و او در مقابل حرفهای من شانه‌هایش را با حونسردی بالا انداخت.

قرار بود شب شب رقص باشکوهی در تالار «پادروسکی» برپا شود. قبل از باره این شب با هم صحبت کرده بودیم، و حال که دوباره از او پرسیدم آیا بمجلس جشن خواهیم رفت یا نه باخونسردی گفت:

- بسته با اینکه هوا چطور باشد. و با اینکه «فرده» مرا برای کار کردن لازم نداشته باشد. روی رفتن با آنجا حساب نکن. یا او داخل باغ رفتیم و در باغچه گلها را نشانی دادم و گفتم:

- ببین «کنراد» همه گلها چه خوب رشد کرده‌اند، حتی لاله‌ها نیز که آنها را دیر کاشتم غنچه کرده‌اند.

من روی این باغچه زیاد کار کرده‌ام. نگاه خمیگینی را بمن دوخت و بالحن سردی گفت:

- بله، شنیده‌ام. زندهای دیگر وقتشان را صرف خانه‌داری میکنند و تو بیشتر مشغول فلکاری هستی، مخصوصاً عصرها که باید در آشپزخانه مشغول غذا پختن باشی.

ناگهان نرس وجودم را در بر گرفت. آیا کسی باو درباره «لویی» چیزی گفته بود؟ اما من و «لویی» جز صحبت کاری نکرده بودیم. ناگهان منم عصبانی شدم:

- من از خانه کاملاً توجه میکنم اما چه فایده دارد. غذا بیزم در صورتیکه تو هرگز برای خوردنش بخانه نمی‌آئی؟ من این حق را دارم که اگر مایل باشم در باغچه خانه گل بکارم.

- البته، البته تو حق داری ... و با کفتش یکی از لاله‌های تازه‌رسته مرا له کرد!

اشکهای گرم من صورتم را خیس کرد. کنار آن گل نشستم و دیگر نفهمیدم «کنراد» کی رفت. بیشک کسی چیزی درباره «ما» باو گفته بود. شاید «فرده» یا «سام» بیشتر کار «فرده» میتوانست باشد. او از اینکه من دوست داشتم بمجلس رقص بروم، از اینکه خواهش کردم اینهمه «کنراد» را بکار بگیرد، از اینکه حامله شده بودم، ناراضی بود. مرا زنی هوسباز مینداشت. کاری از دستم ساخته نبود مگر اینکه منتظر شوم آتش خشم «کنراد» خاموش شود. روز بسیار بد و ناراحتی را گذراندم، شب، زود بختخواب رفتم. خوابم نمیبرد. «کنراد» خیلی دیر بخانه برگشت و یکر باطاق خواب آمد. لباسش را در تاریکی درآورد. میخواست بخوابد که گفتم:

- «کنراد» من بیدارم، میل داری چیزی بخوری؟

- نه!

صدایش سرد و بی تفاوت بود. بعضی اینکه دراز کشید، خوابش برد و صدای نفسهای بلندش بگوشم رسید.

رقص، فردا شب بود. صبح وقتیکه دو باره در بساط رفتن با آنجا از او پرسیدم گفت:

- از کجا میدانم خواهیم رفت یا نه؟ اینهمه از من سؤال نکن. ممکنست؟

تمام روز سرگرم اتو کردن لباس های دامادی «کنراد» و شستن پیراهن و اتو کردن آن و اتو کردن لباس خودم بودم. ساعت ۹ بعد از ظهر بود و هنوز «کنراد» نیامده بود. ساعت ۷ با اینکه میدانستم «کنراد» خوشش نمی‌آید، به مؤسسه تلفن کردم. «سام» گوشه‌اش را برداشت و گفت:

- «فرده» «کنراد» را برای انجام کاری

به «هلسبورگ» فرستاده است. قرار بود من اینکار را بکنم، اما حال خوب نبود. اگر چه حالا که با تو حرف زدم حال خوب شد، آیا امشب برقص میروی؟

- نه، بدون «کنراد» چگونه میتوانم بروم؟

و گوشه را سرجایش گذاشتم.

دیوانه شده بودم. بازهم «فرده»! او از «کنراد» چه میخواست؟

چرا اینهمه او را بکار میکشید؟ چرا زندگی ما را خراب میکردی؟ «کنراد» شاید متوجه نبود که «فرده» دارد سعادت او را از بین میبرد. زندگی ما خالی و بدون عشق بود. «کنراد» تمام وقتش در خارج از خانه میگذشت. هیچ سرگرمی نداشتیم و «فرده» باعث همه این چیزها بود. در زندگی تپی و نادلخواه من ظهور «لویی سولگی» بمنزله خورشیدی بود که گرم میکرد. عشق او تاحدی کمبود زندگی مرا از بین میبرد. اما من عشق را خارج از چهارچوب ازدواج نمیخواستم، زیرا که من یک زن شوهر دار بودم. اما کنراد بمن توجه نداشت.

دوباره شب شد و بازم تنها و غم آلود در تاریکی شب بختخواب پناه بردم و ناگهان صدای قدمهای پائی را شنیدم. «لویی سولگی»؟ اما او نباید دیگر اینجا بیاید. باو خواهم گفت که خوب نیست دیگر اینجا بیاید. رو بدمشام بر او پوشیدم و بطرف در رفتم. «لویی» بود.

- لویی لطفاً بروید، دیگر هرگز اینجا نیاید. من خیلی میترسم.

- از چه؟ من فقط میخواهم باشما صحبت کنم. من فکر کردم ممکن است برقص «پادروسکی» رفته باشید، اما وقتیکه از جلوی منزل شما رد شده احساس کردم اینجا هستید، و انتظار میکشید من بدیدنتان بیایم.

- نه «لویی» منتظر شما نبودم. نباید منتظر شما بشوم. اگر چه ما با هم رابطه‌ای نداشته‌ایم اما گویا کسی چیزی بشوهرم گفته است.

- چیزی نبوده است که کسی باو بگوید. ما کار غلطی نکرده‌ایم.

- اینکه شما اینجا بیاید کار غلطی است خواهش میکنم دیگر اینجا نیاید قدری من و شما اینست که هر دو تنها باشیم. کاری نمی‌شود کرد.

- من هرگز شما را در آغوش نکرده‌ام، هیچوقت شما را نبوسیده‌ام.

- اینطور حرف زنی لویی!

- من يك مرد هستم. من شما را دوست دارم. شما هم بمن قایل دارید و الا اجازه نمیدادید وارد خانه شما شوم. آیا از شوهرتان می‌ترسید؟ میدانم حتی وقتیکه شما فکر می‌کنم باو خیانت کرده‌ام اما من حاضرم هر کاری بکنم. اگر افکار من نسبت بشما ...

- لویی خواهش میکنم بروید و دیگر هرگز اینجا نیاید. مردم اطراف، ما را می‌بینند، مواظب ما هستند و عیبها را بگویند. آنها در شهر کوچک ما برای من و شما وزن شما و شوهر من چه حوادثی بی‌سار خواهد آورد.

سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی رفت.

دوباره بختخواب رفتم. اما بیش از آن غمزه و پریشان بودم که خوابم ببرد. دوباره صدای قدمهایی را که بدر ساختمان نزدیک میشد شنیدم و بعد هم صدای زنگ. عجب! لویی. دوباره برگشت. چرا اینکارا کردی؟ رو بدمشام بر او پوشیدم و بدون کفش آهسته بطرف در رفتم. بعضی اینکه در راه باز کردم مردی که پشت در ایستاده بود با فشار وارد شد و در را پشت سرش بست و بعد مرا با خود بداخل اطاق خواب کشید. قسم بند آمده بود. موهای بلند او را در پرتو نوری که از پنجره بداخل اطاق میتابید دیدم، او سام! بوی مشروب دهانش فضا را پر کرد. فریاد کردم:

- سام برو بیرون. تو مست هستی و الا اینجا نمی‌آیدی ...

او بازوان مرا محکم گرفت و گفت:

- با من خوب رفتار کن. هما نظور که با او رفتار کردی. میدانم که امشب اینجا بود. من خودم او را دیدم. او قبل از من آمد. و حالا نوبت من است!

- برو گمشو سام مرا تنها بگذار ..

- بیا. چطور با دولکی خوش رفتاری میکنی اما با من نه؟ همه همسایه‌ها از رابطه بین تو و او باخبرند. همه پشت سر شما حرف میزنند.

- اینها صحیح نیست. بین من و او رابطه‌ای وجود ندارد. «سام» خواهش میکنم از اینجا برو «کنراد» الان خواهد آمد. اما او پیش از آن مست بود که حرف حساب سرش بشود. خنده‌کنان گفت:

- یادت هست بنوم گفتی تو با «کوالسکی» غلطی ازدواج کردی؟ آنکه باید شریک زندگی تو میشد من بودم و حالا آمده ام این مطلب را بتو ثابت کنم.

بازوان قوی او مرا در بر گرفته بود. لبهایش روی صورت و گردن من میگشت. بزحمت یکی از دستهایم را آزاد کردم تا چکی بصورتش بزنم اما صورتش را برای بوسیدن من جلو آورد و حرکت دست من بی نتیجه ماند. «سام» کت پوشیده بود و با پیراهن آمده بود. در نتیجه کشش ما ناخن های دستم در لباسش فرو رفت و تکه‌ای از لباس پاره شد و در دستم باقی ماند. در میان وحشت و اضطراب، ناگهان صدای پارک کردن اتومبیلی را شنیدم. «کنراد» بود فریاد کردم:

- «سام»! «کنراد» آمده! ..

چند لحظه دیگر مرا رها نکرد و بالاخره پس از کشش شدید دیگری، ناگهان مرا رها کرد و از در بیرون دوید. صدای «کنراد» را شنیدم که میگفت:

- کیست؟ آنجا چه خبر است؟

و سپس صدای قدمهایی تند و بعد صدای بستن در عقب باغ بگوش رسید.

«کنراد» وارد اتاق شد، صورتش سفید شده بود، گونه‌هایش میلرزید. من هرگز این قیافه کنراد را ندیده بودم. او گفت:

- پس این حرفها حقیقت دارد؟ حرف‌هایی که همسایه‌ها در باره تو و «لویی سولگی» میگویند درست است؟

- نه درست نیست، من و «لویی سولگی» فقط با هم کفی صحبت کردیم.

- صحبت؟! وقتیکه امشب من وارد شدم بازهم شما در حال صحبت کردن بودید. اینطور

بقیه در صفحه ۲۶

باد و دود بین اینستا ماتیك كداك

سختات شیرین زندگی را جاویدان سازید



مرفوقترین محصولات با نام كداك عرضه میشود

اینستا ماتیك كداك ساده ترین دوربین برای عکسبرداری است دوربینهای اینستا ماتیك كداك هدیه ایست که دوستان و اقربا خانواده شما را خوشحال مینماید.

نمایندگی كداك در ایران: شرکت الکترو کمارا با مسئولیت محدود
آدرس: تهران خیابان شاه ساختمان حسو شماره ۲۱۰
تلفن ۴۲۰۹۳



الْحَاجِبُ الْعَاجِبُ الْعَاجِبُ



افطار بانان روغنی

وینا



گرام سونی



استرئو فونیک - سرعت با قدرت
خارق العاده بی بات ایستیک
ارگستر سونوفنی و صداوت یک
باید چارایضانه شما با رفقات
میآورد.

تمایشگاه سونی: خیابان نادری - شماره ۴۰ - تلفن ۶۴۱۴۵
مرکز پیش: شرکت گامری - خیابان فردوسی تلفنهای ۳۵۴۵۴ - ۳۶۲۸۱

« آندورا » ...

بقیه از صفحه ۲۹

روح عریان وزنده اش ، احساس شرم کند یا ترسناک شود .
در سرزمین « آندورا » ، که دیار « عدالت و آزادی » لقب
گرفته است معلمی زندگی میکند ، با روحی درو کشیده و پر خاشاک
و جسمی که در هوای مسموم الکل آهسته آهسته تجزیه میشود ، اما
هرگز خودش را نمیآورد . معلم (محمد علی کشاورز) مبارز سرسخت
بر علیه دروغ و ریاکاری است ، کتابهای دروغ پرداز و غیر واقعی را
چر میدهد و پاره میکند . و خود کتابهای تازه ای برای کودکان
« آندورا » میآورد . اما معلم از چیزی میترسد . هانند کودکی است
که چیزی را « کش » رفته باشد ، و حالا در مقابل بزرگترها (که
همان جامعه بی خیال « آندورا » باشد) دارد دفع و رجوع میکنند .
هراس او از دروغی است که سالها پیش گفته است . سالها
پیش ، هنگامیکه در کشور سیاه پوش همسایه ، عشق بد فرجامش را
بناچار ترک میگویی ، ثمره عشق خود را نیز بد تبخال خویش میکشاند ،
و به « آندورا » میآورد و از سر ترس بچه اش را کودکی یهودی
میخواند و میگویی که او را از چنگک یهودی کشتهای کشور همسایه
نجات داده است .

کودک پاهای دروغی که پدر در همه جا پراکنده است ، رشد
میکند ، اما قلب مهربان او از تحقیر آدمیان آن شهر که او را
« جهود » میخوانند در رنج است .

« آندری » جوان ، دل بد دختر معلمی که او را از چنگک
جهود کشتهای نجات داده بزرگش کرده است میسپارد . اما نمیداند
که همین « معلم » مبارز ، با دروغی ابلهانه زندگی را بر باد داده
است و در خرس خواهد اوست !

فاجعه از همینجا شروع میشود . پدر که در برابر واقعی
تلخ قرار گرفته است ، در آخرین دقایق حقیقت را آشکار میکند ،
اما دروغ چون زالویی خون حقیقت را مکیده است و شهر « آندورا »
نمی تواند بپذیرد که آندری جوان جهود نیست .

کشمکش تراژدی ، هنگامی با وجود خود میرسد ، که سیاه پوشان
دژخیم و جهود کش همسایه ، شهر « آندورا » را اشغال میکنند و مردم
آندورا ، آندری جوان را بتهمت جهود بودن قربانی ترس و بزدلی
خود میسازند .

آندری که زمانی بکمک همین مردم از مرگ نجات یافته
بود ، اینک بدست همین مردمان طناب دار بگردنش حلقه میشود .
در آزمایشگاهی که وجدان مردم « آندورا » در آن به
آزمایش گذاشته شد ، در حقیقت وجدان همه مردم دنیا داوری
میشود . « ماکس فریش » نویسنده سوئیس این نمایشنامه ، روح بزدل
و هراس زده همه آدمهائی را که در چنگک دوم جهانی ، بمرک
میلیونها یهودی تن در دادند ، بمحاکمه میکشد ، اما داوری نهائی
را بر عهده خود تماشاگران میکندارد .

سخنی درباره اجرای « آندورا »

حمید سمندریان را چند سالی است بعنوان يك کارگردان
سمیمی ، آگاه و تحصیل کرده میشناسیم .
نمایشنامه « آندورا » که ترجمه و تهیه و کارگردانی آن
بقیه در صفحه ۴۴

نیست؟ اینجا، درخانه من؟ جایکه من و تو با هم زندگی میکنیم؟

ناگهان بطرف کتو میزرفت آنرا باز کرد و تفنگ شکاریش را که همیشه برای شکار رفتن بکار می برد برداشت و از اتاق بیرون رفت - فریاد کرد:

- کنراد کجا میروی؟

- میروم ولوئی سولکی، را بکشم، بعد هم باید ترا بکشم ...
- نه کنراد!

فریاد من با صدای بسته شدن در اتاق توأم شد. تا بخود آمدم کنراد از نظر ناپدید شده بود. بدنبال او رفتن نتیجه ای نداشت. او هرگز حرفهای مرا باور نمی کرد. بطرف تلفن دویدم و شماره منزل «کوالسکی» را گرفتم. «فرد» گوشی را برداشت:

- فرد «کنراد» تفنگش را برداشت و رفت. ولوئی سولکی، را بکشد.

«فرد» جواب نداد. صدای گذاشتن گوشی را از آنطرف سیم شنیدم و سپس زوزه سیم خالی در گوشه های پیچید ...

در گوشه های نشتم، افکارم مغشوش بود تکه ای که از لباس «سام» پاره شده بود هنوز در دستم باقی مانده بود. بدون اینکه علتش را بدانم آنرا در کتو میز گذاشتم و در را قفل کردم. سپس کتی پوشیدم و سرعت بطرف خانه سولکی دویدم، قبل از اینکه بخانه او برسم صدای شلیک تیرا شنیدم. از دخام مردم به شنیدن صدای تیر راه عبور را بسته بود.

یکی پرسید:

- آیا کسی پلیس را خبر کرده است؟
سپس «فرد» آمد. مرا با نفرت و ناراضی تری نگریست و گفت:

- برو خانه «کیتی» برو خانه منتظر بمان ...
- اما میخواهم بفهمم، من باید بدانم.
- مانند تو در اینجا کار را خراب تر میکند، برو خانه ...

میدانستم که مردم با ملامت و نفرت نگاه می کردند. «ولوئی سولکی» مرده بود. پلیس خواهد آمد و «کنراد» را بزندان خواهند برد، او مرد بیگناهی را کشته بود. آنشب روز بعد را تنها در خانه ماندم. پلیس آمد و مرا سؤال پیچ کرد. البته هیچکدام از حرفهای مرا باور نکرد. آنها فکر میکردند من بخاطر حمایت از «سولکی» است که هیچکس آنشب او نزد من نبود. و یا میخواهم خودم را از بدنامی برهانم. آنها قبل از رفتن بمن گفتند که «ولوئی سولکی» هنوز زنده است و «کنراد» بازداشت شده است و اگر «سولکی» بمیرد او بزندان طولانی محکوم خواهد شد.

هیچکس بجز مادرم بدیدن من نیامد. کوشش کردم حقیقت را باو بقبولانم، اما باور نکرد. او گفت:

- «کیتی» خیلی برایت متأسفم؛ و خیلی هم نگران هستم. حتی اگر «کنراد» بخاطر این عملش بزندان نرود دیگر حاضر نخواهد شد زنی مثل تو داشته باشد و پدرت نیز هرگز مرا بخانه خود نخواهد پذیرفت ...

من تنها فرزند پدرم بودم، او انتظار داشت بچه های مرا ببیند و آنها را دوست بدارد. و حالا حاضر نبود دیگر مرا بخانه خودش راه دهد!

من مثل کسی بودم که بمرض مسری خطرناکی مبتلا شده باشم. همه از من فرار میکردند. هیچکس مایل نبود

با من صحبت کند.

از خودم بدم می آمد. من سبب تیر خوردن «سولکی» شده بودم. کسیکه بمن احترام میگذاشت و محبت میکرد. و شوهرم را که هیچوقت بمن بدی نکرده بود روانه زندان کرده بودم. درست است که او به تما یلات رمانتیک من توجهی نداشت اما شوهر خوبی بود. نام «سام» هرگز در جریان بازپرسی برده نشد و هیچکس نمیدانست که مقصود اصلی او است. فکر کردم بهمه بگویم آنشب «سام» بخانه ما آمده بود، ترسیدم با این عملم کار را خرابتر کنم. زیرا در این صورت نام خانواده «کوالسکی» بدنام میشد. وشاید «کنراد» هم راضی نبود. و شاید اگر زن سولکی بدیدنم نمی آمد، بسکوت خودم ادامه میدادم.

یک روز زن سولکی بخانه ما آمد. نزد من گریه کرد و خواهش کرد شوهرش را نجات دهم. او گفت:

- اگر شما ثابت نکنید و نگویید که آنشب شخص دیگری نزد شما بوده لوئی، بدنام خواهد شد و ما دیگر نخواهیم توانست در این شهر زندگی کنیم و این بدنامی دامن فرزندان بیگناه ما را نیز خواهد گرفت. من میدانم «ولوئی» آنشب نزد شما نبود، چون تمام شب بجز چند لحظه ای کوتاه اول شب که او رفت و برگشت نزد ما بود. اما متأسفانه شاهدهی نداریم تا دادگاه حرفمان را بپذیرد. من میدانم شوهرم گاهی باشما صحبت میکرد. چه اهمیت دارد؟ شما زیبا و جوان هستید و من خودم میدانم چه شکلی دارم ... اما لوئی شوهر خوبی برای من و پدر خوبی برای فرزندانش بود. خواهش میکنم او را نجات دهید.

با خودم فکر میکردم آیا برای نجات «ولوئی» باید خانواده دیگری را خراب کنم؟

بالاخره تصمیم را گرفتم. بعد از رفتن او شماره منزل خانه کوالسکی را گرفتم و از «فرد» خواستم که بخانه ما بیاید. چند لحظه بعد «فرد» آمد و گفت:

- وقتی که پدرم و پدرتو از من میخواستند با تو ازدواج کنم، به آنها گفتم که تو پدر زندی نمیخوری. حالا «کنراد» بخاطر تو در زندان بسر میبرد و شاید برای مدتی طولانی زندانی شود. از من چیزی نخواه، من هیچ کمکی بتو نخواهم کرد.

- من چیزی از تو نمیخواهم. اما آنشب «کنراد» مرتکب اشتباه بزرگی شد. من باید حقیقت را بگویم تا همه بدانند «ولوئی سولکی» آنشب منزل ما نبود.

- اگر مرا باینجا دعوت کرده ای تا دروغهای دیگر ترا بشنوم ...

- من دروغ نمیگویم. حقیقت را می گویم و میتوانم آنرا ثابت کنم. آنکسی که آنشب اینجا بود «ولوئی سولکی» نبود، «سام» بود!

چشمانش از غضب قرمز شد و فریاد کرد:

- دروغ می گوئی کیتی! «سام» هرگز چنین کاری نمیکند، آنهام بازن برادرش ...

- او مست بود. حرفهای همسایه را باور کرده بود و فکر میکرد ... او میتوانست ...

- تو دروغ می گوئی! تو میخواهی «ولوئی سولکی» را نجات بدهی. می-خواهی همه او را بیگناه بدانند ...

- اما او بیگناه است. اوفقظ با من صحبت کرد. بهر حال من حوصله ندارم با تو بحث کنم، بتو گفتم که من برای حرفهایم دلیل دارم.

تکه پیراهن «سام» را که در کتو گذاشته بودم، بیرون آوردم و باو نشان دادم.

- باین پارچه نگاه کن، این از پیراهن آبی فلانل «سام» کنده شده است.

آنشب که با من کشمکش میکرد این تکه پاره شد. و اگر تو این را نمیشناسی مادرت آنرا خواهد شناخت. آنرا بخانه ببر و به «سام» نشان بده و بین از دیدن آن چه حالی باو دست خواهد داد ...

«فرد» پارچه را از من گرفت و دم در اطاق ایستاد و گفت:

- هنوز هم تو یک زن خوب نیستی کیتی! «سام» باید این مطلب را می-فهمید. فقط «کنراد» احمق بود که راضی شد با تو ازدواج کند و همیشه هم از اینکه تو زنش هستی بخود می-باید ...

هیچکس ندانست بین «فرد» و «سام»، چه اتفاق افتاد. اما وقتیکه «فرد» سام را با خودش برای بازپرسی برد هر دو زخمی و خون آلود بودند. آنشب «سام» خانه وشهر را ترک گفت و برای همیشه از آنجا رفت ...

حال «سولکی» بهتر شد و «فرد» توانست «کنراد» را با قید کفالت تا پایان بیماری «سولکی» و رای نهایی دادگاه آزاد کند.

او حالا آزاد بود ولی آیا بخانه نزد من بر میگشت، یا بخانه پدرش میرفت؟ بیشک نزد من نمی آمد چون از من متنفر بود. من سبب همه بدبختی های او بودم. اما میدانم چرا صدایی در درونم می-گفت او بنزد من باز خواهد گشت. ناگهان بشکر غذا افتادم. اگر «کنراد» بخانه بیاید چیزی برای خوردن داشته باشیم.

بخچال ما خالی بود. این روزها حوصله نداشتم خرید و آشپزی بکنم. تصمیم گرفتم بروم قدری خرید بکنم. وقتیکه برگشتم «کنراد» در خانه بود. گفتم:

- در خانه هیچ خوراکی نبود و من ...

- میدانم، بخچال را دیدم ... سبد خوراکی ها را روی میز گذاشتم:

- «کنراد» چرا بخانه باز گشتی؟

اصلا دیگر چرا آمدی؟

- تو چرا برای خرید از خانه خارج شدی؟ چون فکر کردی من خواهم آمد و وقتیکه آمدم باید بمن غذا بدهی. چون ما با هم ازدواج کرده ایم و این خانه ما است. من نمیتوانم بنزد پدر و مادرم برگردم چنانکه تو نمیتوانی اینکار را بکنی ... ما بهم دیگر متعلق هستیم ...

- اما حالا همه چیز تغییر کرده است. همه آن اتفاقات ...

- میدانم ما دیگر نمیتوانیم اینجا براحتی زندگی کنیم. وقتیکه همه چیز تمام شد، از اینجا خواهیم رفت ...

- تو میخواهی منم با تو بیایم؟ تو هنوز با ازدواج ما پای بند هستی؟ پس آن حرفها وشایعات ...

- تو زن من هستی - تمام آن روزها و ماهها که «فرد» مرا گرفتار کارهای زیاد میکرد بفکر تو نبودم. افکارم همیشه مغشوش بود و کار زیاد مجال آرامش خاطر بمن نمیداد. من نمی باید بحرف مردم اهمیت میدادم. «کیتی» حتی بخاطر آن گلی که آنروز لگدمال کردم همیشه برای تو ناراحت بودم.

- تو عصبانی بودی و چون ناراحت شده بودی میخواستی مرا ناراحت کنی.

- من احمق بودم. بی جهت به-پیشنهادات «فرد» اهمیت میدادم و هرگز بفکر تفریح تو و خودم نبودم. تو نمیدانی وقتیکه کوچکترین پسر خانواده ازدواج کند، در حالیکه دیگر برادران زن ندارند وضع چطور میشود ...

اما حالا دیگر وضع تغییر خواهد کرد ... ما از اینجا خواهیم رفت و من میتوانم جای دیگری برای خودم کار پیدا کنم ...

- البته «کنراد»، تو همه کار می-توانی بکنی. تو از همه برادران بهتر هستی و من متأسفم که اینهمه سبب ناراحتی تو شدم ...

- بهتر است دیگر درباره آن موضوع صحبت نکنیم ...

- اما من میخواهم تو این را بدانی که من ولوئی سولکی فقط چند دفعه با هم صحبت کردیم ...

- میدانم و من نباید باین موضوع کوچک اهمیت میدادم ...

- «کنراد» تو یک مرد خوب و یک شوهر خوب هستی. و منم حالا دیگر یک زن هستم و بچه نیستم. ما حالا هم دیگر را خوب میشناسیم و مثل اینست که امروز دوباره با هم ازدواج می-کنیم ...

ازدواج جدید ما که نوعی بااولی فرق میکرد، یک ازدواج واقعی بود. برای اولین بار برق محبت و ملامت را در چشمان «کنراد» میدیدم. شاید هم این برق همیشه در چشمان او بود ولی من نمیدیدم. خورشید میدرخشید.

بهار همچنان شورانگیز و معطر بود و من دیگر از هیچ چیز در زندگی خودم نمیترسیدم ...

بقیه از صفحه ۲۵
نروی دریائی متفقین و بخصوص انگلستان
بود ...

در همان ایام که ستوان کاناریس در آمریکا با تفاق فن پاپن کار میکرد با دوستور داده شده که فوراً با اسپانیا برود. کاناریس بسوی اسپانیا حرکت کرد تا يك شبکه جاسوسی دریائی علیه متفقین را در آنجا تشکیل بدهد. او جوان زیرک و با هوشی بود. خوب می-دانست که چه وقت و در کجا به متفقین ضربه بزند.

کاناریس، در گرمای گرم کار خود با مائتاهاری رقاصه گلوب شبانه تروکادرو آشنا شد. این آشنائی که با شور و هیجان خفیی آغاز شده بود کم کم حالت دیگری پیدا کرد. آنها یکدیگر علاقه مند شدند. ملاقات آنها هر شب در تروکادرو تکرار میشد.

در این زمان بارون ابرهارد فن اشتوهر را سفیر آلمان در اسپانیا (این شخص در جنگ دوم هم همین سمت را در مادرید داشت) در جستجوی زنی بود که بتواند او را برای جاسوسی علیه متفقین به پاریس بفرستد.

وقتی بارون فن ابرهارد، این موضوع را با وابسته نظامی خود در میان گذاشت، ناگهان تصویری از « مائتاهاری » در مغز کاناریس نقش بست. احساس کرد که رقاصه جوان کاباره تروکادرو، همان زنیست که او و سفیر در جستجویش هستند. در اینجا بود که عشق و علاقه ستوان کاناریس به مائتاهاری رنگ دیگری بخود گرفت.

در همان ایام کاناریس و شبکه جاسوسی دریائی او در اسپانیا نقشه های را اجرا می-کردند که مائتاهاری می-بایست در رأس آن قرار بگیرد. این نقشه عبارت بود از فرستادن جاسوسان آلمانی به خاک فرانسه که از طریق جبل و پیره « صورت می-گرفت. کاناریس می-خواست مائتاهاری را بعنوان « کلید » شبکه جاسوسی خود بیاریس بفرستد.

در ملاقات کوتاهی که در خانه کاناریس با حضور مائتاهاری صورت گرفت سفیر نظر کاناریس را تأیید کرد. اما در این ملاقات صحبت از جاسوسی و فرستادن مائتاهاری پاریس به میان نیامد. در حقیقت تا وقتی که فن ابرهارد در آنجا بود ملاقات جنبه ساده و عادی بودنش را حفظ کرده بود. مائتاهاری، سفیر آلمان را نمی-شناخت. کاناریس هم از این بابت حرفی به او نزد فقط سفیر آلمان را بعنوان دوست خود که بر حسب اتفاق به خانه آمده بر رقاصه جوان معرفی کرد.

همان شب بعد از رفتن سفیر آلمان، کاناریس به مائتاهاری پیشنهاد کرد که به پاریس برود و برای آنها جاسوسی کند ... مائتاهاری چندان میل و رغبتی برای رفتن به پاریس از خود نشان نداد. ولی کاناریس که از علاقه او نسبت به خودش اطلاع داشت خیلی زود توانست او را وادار بقبول پیشنهاد خود کند. سرانجام مائتاهاری قبول کرد و مسائل حرکت او به پاریس فراهم شد.

وقتی او وارد پاریس شد، اسمش مائتاهاری نبود، بلکه او را مأمور شماره « ۴۱ » می-شناختند، این شماره و حرف دم را آلمانها قبل از جنگ به مأموران خود میدادند.

قرار بود مائتاهاری در « مولن روز » پاریس بر نامه رقص اجرا بکند ولی او به « موزه گیمه » رفت و طولی نکشید که رقص مائتاهاری، پاریس را تسخیر کرد. پاریس زیر پای او بود. عشاقش همه از پرنسها، دولتها، وزرا، و ژنرالها و دیپلمات های خارجی مقیم پاریس بودند. زیبایی او در چشمها و بازوانش بود، لخت بروی صحنه می-آمد و فقط سینه هایش را آتیم بعلت آویخته بودند تا می-پوشاند، همه اعضای بدنش با رنگ بلوطی، زیبا و شهودت-انگیز بود.

آوازه شهرت و زیبایش، حتی در رم، بر لین و وین بگوش میخورد. همه جا صحبت از مائتاهاری و رقص عزیزان او بود. در مدت کوتاهی او معروف ترین « روسپی »

برنامه آینده مولن روزها

وارن بیتی لسی کارون



شرکت: باب کاهیز - کیان وین - مایکل پایلین

فرانسه که گزارش مأمور خود را از کن دریافت کرده بود به انتظار ورود مائتاهاری بود که فوراً دستگیرش کند. وقتی گشتی به سواحل انگلستان رسید و برای چند ساعت توقف کرد یکی از مأموران گمرک که از جاسوسان آلمانی بود به مائتاهاری نزدیک شد و آهسته به او گفت: « مادام، در خاک فرانسه پیاده نشوید. بپتیر است در گشتی بمانید، این گشتی به اسپانیا می-رود. »

مائتاهاری با خون سردی سرش را تکان داد. فهمید که ضد جاسوسی فرانسه او را شناخته است، تنها شانس که او آورده بود این بود که گشتی به يك کشور بیطرف تعلق داشت. با این حال او را به لندن بردند و بازجویی کردند. کسیکه از او بازجویی کرد سر باسیل-تامسون، رئیس اسکاتلند یارد بود.

سر باسیل در کتاب خود بنام « خاطرات من در اسکاتلند یارد » مینویسد: به مائتاهاری گفتم، مادام اگر قبول دارید که سن من نزدیک به دو برابر سن شما است دست از این کار بردارید. »

مائتاهاری اقرار کرد که جاسوس است ولی برای سرویس جاسوسی فرانسه کار میکند. با این اقرار به او اجازه داده شد که به مسافرت خود ادامه بدهد ... مائتاهاری به گشتی برگشت و سواحل انگلستان را بقصد اسپانیا ترک گفت. وقتی وارد اسپانیا شد یکسر به سفارت آلمان در مادرید رفت و سراغ ستوان والتر-ویلهلم کاناریس را گرفت. مائتاهاری احساس میکرد که او را هنوز دوست دارد.

کاناریس روی خوش به او نشان نداد و با سردی او را پذیرفت. مائتاهاری ناگهان احساس کرد که ستوان کاناریس دیگر آن ستوان سابق نیست. کاناریس به او گفت: مأموریت شما در پاریس است. اینجا چه میکنید؟

مائتاهاری وضع خودش را برای او شرح داد و سعی کرد به کاناریس بفهماند که خطر از هر طرف تهدیدش میکند ... ولی کاناریس گوشش به حرفهای او بدنگار نبود و اصرار داشت که او باید به پاریس برگردد ... يك هفته از اقامت او در مادرید گذشت تا اینکه کاناریس مأموریت تازه ای به او داد. مائتاهاری میبایست به پاریس برگردد. او خیلی سعی کرد مجدداً ستوان جوان را ملاقات بکند ولی موفق نشد. راه دیگری هم وجود نداشت. بالاخره با آندوه فراوان مادرید را بسوی پاریس ترک گفت.

به محض اینکه مائتاهاری از مادرید حرکت کرد. کاناریس به شبکه جاسوسی آلمان بقیه در صفحه ۴۴

بتوانند از او مدرکی بدست بیاورند تا تقاضایش موافقت کردند. مائتاهاری که هنوز سروان ماروف را دوست میداشت از پاریس خارج شد تا از او پرستاری کند. ضد جاسوسی فرانسه همه جا قدم بدمد او را تعقیب میکرد ... ولی برای بار دوم از این تعقیب نتیجه ای عاید آنها نشد و مأمور شدند.

کاناریس معشوق خیالی مائتاهاری در مادرید سرگرم کار خود بود. گزارش های جاسوسه خود را دریافت میکرد. او دیگر توجهی به رقاصه جوان نداشت. مائتاهاری برای او مأمور شماره « ۴۱ » بود. حتی به نامه های خصوصی او هم جواب نمیداد.

آن عشق و علاقه روزهای اول آشنائی در وجود کاناریس جوان از بین رفته بود. ضد جاسوسی فرانسه وقتی دید از تعقیب مائتاهاری جاسوسه آلمانی نتیجه ای نمی-گیرد، تصمیم گرفت او را از خاک فرانسه اخراج کند که خیالش راحت باشد.

مائتاهاری به این تصمیم آنها اعتراض کرد و گفت که او هیچوقت برای آلمانیها جاسوسی نمی-کند ولی اگر فرانسویها بخواهند حاضر است برای آنها جاسوسی بکند.

اداره جاسوسی فرانسه اینطور وانمود کرد که ادعای او را باور کرده پیشنهادش را پذیرفته است. آنها تصمیم گرفتند مائتاهاری را به بروکسل بفرستند تا از ژنرال « فن بیسینگ » فرماندار نظامی آلمانی در آنجا اطلاعاتی بدست بیاورد. آنها این را هم میدانستند که ژنرال آلمانی از عشاق مائتاهاری است. قبل از آنکه او از پاریس حرکت بکند، اداره جاسوسی فرانسه نام شش مأمور سری بلژیکی را در اختیار او گذاشت تا اسرار ژنرال فن-بیسینگ، را در اختیار این شش مأمور بگذارند.

مائتاهاری وارد بروکسل شد، هنوز چند روزی از ورودش نگذشته بود که یکی از شش مأمور بلژیکی توقیف و بلافاصله تیر باران شد. مائتاهاری خیلی سریع از طریق هلند به کن، رفت تا اسرار يك حمله جدید و نقشه های دفاعی و استحکامات متفقین را در اختیار یکی از ژنرالهای آلمانی بگذارد. قرار ملاقات آنها در لژ « اپرا » بود. هنگامیکه مائتاهاری و آن ژنرال در لژ اپرا، با هم صحبت میکردند، بر حسب تصادف، یکی از جاسوسان فرانسوی آنها را دید و دیگر برایش مسلم شد که مائتاهاری جاسوس آلمانها است.

مائتاهاری بی-خبر از همه جا، تصمیم گرفت از طریق دنمارک و انگلستان به فرانسه برگردد. بی آنکه ترس و وحشتی بر او راه یافته باشد سوار گشتی شد. از آنطرف اداره ضد جاسوسی

اروپا مشهور شد. موفقیت او در جاسوسی با اندازه يك صدم شهرتش در رقص و آفون کردن مردان نبود، او عاشق پول بود و با پولهایی که بیایش میریختند در « بودا یولونی » ملك شخصی خرید، هر شب يك شبیه، عشاق به ملك شخصی او میرفتند و خودشان در پیاهای او می-انداختند، اکثر آنها از افسران ستاد ارتش فرانسه بودند.

در سال جنگ به مائتاهاری مأموریت سری داده شد که به ایتالیا برود. وقتی او وارد ایتالیا شد اداره اطلاعات سری ایتالیا این تلگرام را به اداره ضد اطلاعات فرانسه در پاریس مخابره کرد:

« ضمن رسیدگی به صورت مسافرتی گشتی، ژاپنی در ناپل، اسم یکی از مسافرتی توجه، ما را جلب کرد. او مائتاهاری رقاصه و مشهور هندو است که از ماری می-آید. رقص، های عزیزان او معروف است و ادعا میکند که متولد هند است و بعد تبعه آلمان شده. آلمانی را با لجه شرقی صحبت میکند. »

با اینکه مائتاهاری در پاریس رقاصه مشهوری بود، وقتی این تلگرام به پاریس رسید اداره ضد جاسوسی فرانسه بیدار شد و همینکه مائتاهاری به پاریس برگشت او را زیر نظر گرفتند. بپیر کجا میرفت تعقیبش میکردند. پاریس، لندن، آنورس و بروکسل ... ولی يك سال بعد اداره ضد جاسوسی متفقین از تعقیب او نتیجه ای نگرفت. مائتاهاری مثل سابق می-رقصید بی آنکه ترس و وحشتی داشته باشد. فعالیت او در زمینه جاسوسی بی-تغیر بود. بیشتر اسرار نظامی و سیاسی متفقین را در مهمانی های خانه خود بدست می-آورد. یعنی در همان موقی که ژنرالها و رجال سیاسی خودشان را پیاهای او می-انداختند و بازوان زیبایش را لمس میکردند.

مائتاهاری بیشتر گزارش های خود را از طریق يك های سیاسی کشورهای بیطرف از پاریس به خارج می-فرستاد. ضد جاسوسی فرانسه خیلی زود متوجه این موضوع شد ولی از آنجا که يك های سیاسی صوتیت سیاسی داشتند و از ساتور معاف بودند نمیتوانستند مدرکی بدست بیاورند. در همان ایام مائتاهاری از مقامات فرانسوی تقاضا کرد که به او اجازه بدهند برای پرستاری یکی از دوستانش که در ویتل، بستری بود از پاریس خارج شود. این دوست او یکی از عشاق سابقش بنام سروان « ماروف » افسر روسی بوده که از دو چشم نابینا شده بود.

مقامات فرانسوی دلیل قانع کننده ای در تقاضای او نمی-دیدند ولی برای اینکه

داستان موسیقی و موسیقیدانان

بقیه از صفحه ۳۱
این غزلبان نیز، حامیان خود را از دست دادند و عده‌ای دیگر، چاشن آنها شدند که خود را «استاد آواز» خوان میخواندند.

در اوایل قرن شانزده میلادی، این «استاد آواز خوان» ها، در نوربرگ، بیش از همه شهرت داشتند و «ریچارد واگنر» آهنگساز بزرگ، از همین خنیاگران الهام گرفت و اپرای مشهور خود را که شامل اسامی این «استاد آواز خوان» ها است، بوجود آورد ...

پنج خط حامل...

بخاطر داشته باشیم که موزیسین های یونان باستان، از زمان های قدیم، «نت» های موسیقی را، با حروف الفبائی ترسیم میکردند. لیکن طریقه ای که امروز، برای ترسیم «نت» بکار میرود، در قرن سیزدهم میلادی ابداع شد. این طریقه، سیستم پنج خطی است که پنج خط مستقیم و موازی، بنام

پنج خط حامل، کشیده، حروف نت را روی آن ترسیم میکنند. از برکت همین سیستم است که آثار ارزنده و فراموش نشدنی آهنگ سازان بزرگ، برای ما ثبت و ضبط شده است.

این پسر کوچک را، بخاطر صدای زیبایش سه بار دزدیدند!

اینک به بینیم، در تاریخ موسیقی چه نامهایی بیش از نامهای دیگر، درخشندگی و ایبت دارند.

یکی از بزرگترین آهنگسازان و خوانندگان قرن شانزدهم میلادی «اورلاندو لاسو» بود. او در سال ۱۵۳۰ در بلژیک متولد شد. و از همان اوان کودکی، صدائی بس دلنشین داشت، چنانکه در همان ایام کودکی، بخاطر صدای دل انگیزش، سه بار او را دزدیدند! اورلاندو، بارها در انگلستان

و ایتالیا هنر نمائی کرد و آهنگهای جالبش، برای او شهرتی عظیم و در خور بارمغان آورد. از اورلاندو، رویهمرفته بیش از ۲۲۴۰۰ اثر برجای مانده است که با در نظر گرفتن زمان بوجود آمدن آنها، هر کدام شاهکاری است.

کم کم موسیقی «پلی فونیک» بوجود آمد. پلی فونیک، آهنگی است که از ترکیب چند ملودی، تشکیل شده باشد. در این نوع موسیقی، «جیووانی پالستینا» سرآمد همگان بود. او از سال ۱۵۴۴ تا سال ۱۵۵۹ استاد موسیقی واتیکان بود و پانزده کتاب او که محتوی آهنگهای دسته جمعی کلیسا است، از شاهکارهای وی بشمار میرود. متخصصین فن را اعتقاد بر اینست که سبک او، در بسیاری از آهنگسازان قرن بیستم، تأثیر و نفوذ تردید ناپذیری داشته است.

مردم به موسیقی رو میکنند...

در قرن هفدهم، اقبال کم نظیر مردم به موسیقی، بدانجا رسید که اعضاء خانواده ها، دور هم گرد می آمدند و دسته جمعی، آهنگی را می-

نواختند و آواز میخواندند. اینک، هر کس می توانست، بر احتی از روی آهنگ دلخواهش، نت بردارد و آن را برای خود اجرا کند.

بر تعداد آلات موسیقی، روز بروز، افزوده میشد، تا آنجا که در قرن هیجدهم میلادی، آلات موسیقی عجیب و غریبی ساخته شد. از جمله «مونو کورد» که عبارت از یک آلت موسیقی بزرگ بود که فقط یک رشته سیم داشت. نیز «مردی - گردی» ساز بزرگی که با چرخ دستی حمل، و با گرداندن دسته ای که داشت، نواخته میشد. و همچنین، سازی بنام «ویولن - آلتو» که هفت تار داشت ...

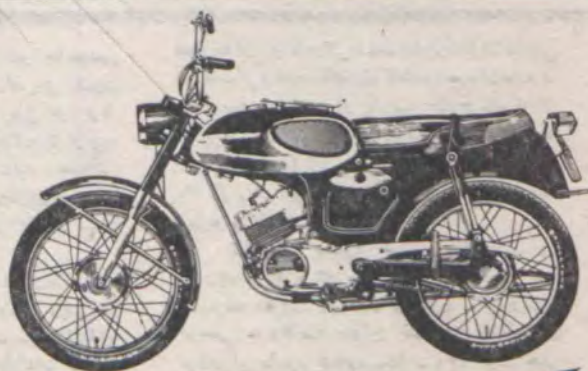
پیانو و نواخ موسیقی...

سرا انجام از «چنگ»، دو نوع پیانو ساخته شد. این پیانو ها، در حد خود، بسیار جالب بودند و «باخ» و «هندل» و «موزارت» آهنگهایی برای اجرا با این نوع پیانو ها ساختند. جالب اینجاست که هر چند، آهنگهای آنها را با پیانو های مدرن نیز می توان اجرا کرد، لیکن شنیدن آنها، با این آلات قدیمی، لطف و کشش خاصی دارد ...

یکی دیگر از نوادر موسیقی، «پرسل» نایفه موسیقی انگلستان بود، که در سال ۱۶۵۹ متولد شد. او فرزند سردسته آوازه خوانهای کلیسای «وست» می نسترایی بود و خیلی زود، بعنوان ارگ نواز، در کلیسا مشغول شد. او پس از ساختن چند آهنگ جالب پیانوئی، اولین اپرای انگلیس را بنام «دیدو و آیز» ساخت و بعد از آن، اپرا های «ملکه بریان»، «ملکه هندی» و «توفان» را بوجود آورد. «پرسل» شصت سرود ساخته و ملودیهای پیانوئی او، به تشخیص کارشناسان موسیقی، لبریز از احساسی عمیق است. او خیلی زود مرد. درست در سن سی و هفت سالگی زندگی را بدرود گفت. لیکن در همین مدت کم توانست آثار جاودانی از خود بیادگار بگذارد آثاری همچون «پریها و چوپانان» که هنوز شهرت دارد. و مارش محبوب «لی لی بولرد» که همچنان نوازشگر خاطره ها و یادهای عاشقان موسیقی است.

پادشاه انگلستان بپاخواست!

«هندل» در سال ۱۶۸۵ چشم به جهان گشود. او براسی، یک نایفه مادرزاد بود، زیرا بدون اینکه در



BS BRIDGESTONE

موتور سیکل بریجستون
میل ۵۰ پیوست
میل ۹۰ دوگن
یا
جادوی صنعت

موتور سیکل های بریجستون مدل ۱۹۶۶

فاینده انحصاری ایران: شرکت ایران کالا با مسئولیت محدود تهران خیابان خیرام ساختمان صادقی شماره ۵۶۵ ضلع ۱ پلاک ۲۳۱۹۰
۲۷۹۹۳

سونی

ضبط صوتی که با بدق و با بدی

خشک و با بدی اتو بیسل شما کار میکند

دوبله - دوسرعت با قدرتی خارق العاده

با حلقه ۵ اینچ برای هدایت

۷ ساعت ضبط



TC-800

نمایشگاه سونی: خیابان نادری - شماره ۴۴ تلفن: ۶۴۱۴۵
سکرتریش: شرکت کالری - خیابان فردوسی، تلفنهای: ۳۵۴۵۴ - ۳۹۶۸۱

خانواده ای اهل موسیقی متولد شده باشد، عمیق ترین کارهای این هنر را با انجام رسانید. موقیعه او در لندن اوراتوریو «مسیا» را اجرا میکرد، «جورج دوم» پادشاه انگلستان، هنگام تهلیل «هاله لوجا» بپاخواست و این بپاخواستن، از آن پس سنتی شد که تا امروز باقی مانده است.

۹۷ مجموعه از آثار او، در موزه بریتانیا وجود دارد که از آن میان ۴۵ اپرا ۲۲ اوراتوریو (آهنگی شبیه اپرا که بدون نمایش خوانده میشود) و ۲۲ کانتاتا (اوراتوریو کوتاه) را میتوان نام برد.

دوره زندگی هندل، در سال ۱۶۸۵ برآمد.

باخ، هایدن، موزارت

اینک روز بروز، بر تعداد نواخ بقیه در صفحه مقابل

استالینگراد

بقیه از صفحه ۲۶
شبیه به زوزه حیوان در مانده ای بود زوزه سگی بی پناه که روی یک مشت سنگلاخ و زمین مرطوب و خیس، میرفت که نوزادی بدنیا بیآورد.

زن حامله بامشاهده «ایوان ایوانوویچ» به اتیفورم «ایوان» چنگ زد، او را بسمت خودش کشید و نعره زد:

«بمن رحم کن، رفیق! نگذار او بدنیا بیاید، نگذار که اوزنده بماند. او را بکش!! قبل از اینکه نفس بکشد او را خفه کن رفیق!»

زاغه زیر زمین بر اثر انفجار را کت و خمپاره ها بلرزده در آمده بود، صدای ناهنجار توپخانه ارتش سرخ و آخرین مدافعان قوای نازی گوش را کرمیکرد. نبرد استالینگراد لحظه به لحظه دیوانه کننده تر و غیر انسانی تر میشد. هیچکس دیگر بدرستی نمیدانست که در خرابه های اطراف، دشمن کجاست یا است یا دوست؟

ادامه دارد

باو است، با همه نارسائیش، باید از موفقیت‌های تازی او، و از حادثه‌های تأخر ایران شمرده شود.

میزانسن، با همه اشکالات فنی و کمبودهاییکه نمایشگران ما گرفتار آنند، سخت ساده، و در بعضی جاها، سخت درخشان بود. نمایشنامه که یکدست و ساده، راهش را در قلب هیجان طی میکرد، ناگهان در مجلس آخر فرو میافتد، و اوج تازدی را ترک می‌گوید.

بازی کمیک و خنده آور جمشید مشایخی، تازدی را بنحو رقت باری میشکند. با اینهمه موفقیت اصلی در اجرای این نمایشنامه باجمشید مشایخی و محمد علی کشاورز بود. مشایخی، با آگاهی تمام میرساند که نقش خود را بخوبی شناخته است، با صراحت و قاطعیت صحنه را از لحظاتی پرشکوه می‌آکند. او هنرمند آگاهی است و بازی او در این نمایشنامه، میتواند سر فصل کارهای هنری تازه‌ای باشد.

کشاورز، در نقش معلم، بعدی از بازی رسیده است، که دردها و شکنجه‌های روحی و جسمی یک انسان مصیبت زده را، با شگفتی تمام نشان تماشاگر میدهد. ما در اینجا موفقیت او را در اجرای این نمایشنامه باو تبریک می‌گوئیم.

سعید پورصمیمی که نقش «آندزی» را ایفا میکرد، ناپخته و هیجان زده بود. اما امیدهای فراوانی میشود باو بست. بازی رکن‌الدین خسروی، در نقش کشیش، چیزی بود در حد نرزش، استعداد و انعطافی چشم گیر.

در آخر از جمیله شیخی و نریا قاسمی باید نام برد. جمیله کوششی نداشت، چون با قدرت آمد و رفت. کوئی در ضیافتی آشنا دعوت دارد. و «نریا صمیمی» میان وجود خود و «باریلین» که نقش‌اش را بازی میکرد، سرگشته بود.

طرح دکورها کارخانم یری صابری بود، ساده و چشم گیر و جالب اما کمی هم باسمدای.

برای اجرای موفقیت آمیز چنین نمایشنامه بزرگی، جز آنکه سپاس فراوان نثار سمندریان و گروه بازار گاد کنیم، چیز دیگری نداریم.

در اوضاع پریشان و ناگواری که تأخر معاصر ما گرفتار آنست، و گهگاه جرقه‌های کوتاهی، آنرا از خاموشی ابدی میرهاند، کوشش سمندریان شایسته تحسین است.

جا داشت که وزارت فرهنگ و هنر توجه بیشتری بساین نمایشنامه نشان میداد، تا نمایشگران گروه بازار گاد مجبور نباشد، نمایشنامه پرارزش و جالبشان را در صحنه کوچک تالار انجمن ایران و امریکا بروی صحنه بیاورند.

بقیه این از آنها خواهد این نور ازده مشهور داست آور های و ن الفبا که ا میرو شد. که



به به چه افطار خوبی نگاه کردیم! حالا برای دسریا بریم سر کوچه دم میوه فروشی هم به شکم سیر تماشا کنیم!



در ایام رمضان - مأمورین شهر بانی موظف بجلوگیری از هر گونه تظاهر هستند - جرأید - مرتیکه تظاهر به نداری میکنی !!

جاسوسه قرن!

بقیه از صفحه ۴۱
در آمستردام دستور داد که يك تلگرام رمز بنام مائاهاری به پاریس مخابره کنند و این تلگرام بارمزی مخابره شد که سرویس های جاسوسی آلمان آنرا دیگر بکار نمی بردند. زیرا میدانستند که کلید رمز در دست فرانسویها است.

همینکه مائاهاری وارد خاک فرانسه شد او را دستگیر کردند. فرانسویها رمز را کشف کرده بودند و انتظار رسیدن جاسوسه آلمانی را داشتند.

مائاهاری دیگر برای کاناریس، وجود نداشت. او احساس کرده بود که پایان کار جاسوسه فرا رسیده است و دیگر نمیتواند از او بعنوان يك جاسوس استفاده بکند. عشق و علاقه کاناریس پایان یافته بود. او احساس میکرد که وجود مائاهاری درد سر بزرگی برای سرویس جاسوسی آلمان شده پس چه بهتر که او را در اختیار دشمن بگذارد. عبارت دیگر این ستوان والتر ویلهلم کاناریس بود که مائاهاری را با يك رمز ساده لو داد.

روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۱۷ دادگاه نظامی برای محاکمه مائاهاری تشکیل شد. «متر

کلونه» وکیل مدافع او بدفاع از موکش برخاست. او معتقد بود که موکش بایستی تبرئه شود.

اولین سؤال رئیس دادگاه از مائاهاری مربوط به سی هزار مارک بود که او در بجنوبه جنگ از «فن یاگوه» رئیس پلیس برلین دریافت کرده بود.

رئیس دادگاه پرسید: فن یاگورا از کجا می‌شناختید؟

مائاهاری جواب داد: او یکی از دوستان من بود. رئیس دادگاه مجدداً پرسید: سی هزار مارک را به چه عنوانی از او گرفتید؟

مائاهاری با خونسردی جواب داد: این مبلغ نرخ من بود... من از همه پول می‌گرفتم یعنی از آنهایی که دوستم داشتند.

دادگاه برای چند لحظه در سکوت فرو رفت.

مائاهاری سکوت را شکست و گفت: من فرانسوی نیستم. چه چیز میتواند مرا از انتخاب دوستانم که از هر ملیتی بودند مانع شود. اگر من به مقامات عالی رتبه آلمانی نامه می‌نوشتم فقط باین علت بود که آنها همه دوستان من بودند و من ناچار بودم به نامه‌های آنها جواب بدهم.

مائاهاری گفت: آن نامه‌ها را من برای دخترم به هلند می‌فرستادم.

تا اینجا مائاهاری خیلی خون سرد جواب میداد. اما وقتی ستوان «مورنه» کمیسر دولت فرانسه او را بیاد سؤال گرفت، مائاهاری خونسردیش را از دست داد و وضع بدی پیدا کرد. مورنه راجع به پیشنهاد او برای جاسوسی بنفع فرانسه از او پرسید.

مائاهاری با لحنی که معلوم بود ناراحت است جواب داد: من اطلاعات مهمی راجع به پایگاههای سوخت زیر دریایی‌های آلمان در مراکش در اختیار مقامات فرانسوی گذاشتم.

مورنه آهسته سرش را تکان داد و گفت: بدون شك اطلاعات مهمی بوده. در اینجا این سؤال برای دادگاه پیش می‌آید که اگر تو ادعای کنی که باروسای اداره اطلاعات سری آلمان تماس نداشتی پس اطلاعات مربوط به پایگاههای سوخت زیر دریاییهای آلمان را از کجا میدانستی؟

مائاهاری گیج شد. افکارش در هم ریخت و احساس کرد که کاملاً از پای درآمده است. با لحن مضطربی گفت: بعد از همه این حرفها من فرانسوی نیستم و در برابر مردم این سرزمین هیچ وظیفه‌ای ندارم.

وکلای مدافع او خیلی تلاش کردند که او را تبرئه کنند و بی تلاش آنها بی نتیجه بود حتی ملکه ویلهلمینا با صراحت نخست وزیر خود

که یکی از عشاق مائاهاری بود نامه‌ای بدولت فرانسه نوشت که در محاکمه مائاهاری تجدید نظر شود...

این دادگاه نبود که او را بسوی اعدام میبرد، بلکه در بنت دادگاه قیافه ستوان کاناریس دیده میشد. او بود که رقاصه جوان و معشوقه سابقش را به مرگ و نیستی نزدیک کرده بود.

سرانجام مائاهاری در تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۱۷ محکوم باعدام شد و در تاریخ ۱۹ اکتبر حکم دادگاه را اجرا کردند.

هنگامیکه او را در برابر یک جوخه سر باز قرار دادند شهادتش را از دست نداد. نگذاشت چشمهایش را ببندد، مرگ را با آغوش باز استقبال کرد. وقتی بدن بی جانش بروی زمین افتاد زیبایش بطرز وحشتناکی برای مردان خطرناک بود. بیست و نه سال داشت که رقص برهنه خود را در موزه «گیمه» پاریس شروع کرد و وقتی در «وسان» مقابل يك جوخه سرباز ایستاد چهل سال از سنش می‌گذشت.

او اگر میدانست که رقص در درو کادرو و آشنائی با ستوان کاناریس مقدمه مرگش است هرگز دخترش را ترک نمی‌گفت و بزندگی نخست خود در کنار او ادامه میداد...

● ۲۳ ساله و قد بلند و چشم و ابرو مشکلی و لوله کش هستم؛ در يك شركت خارجی در كويت كار ميكنم و ماهانه ۱۴۰۰ تومان درآمد دارم. ميخواهم با دختری ۱۶ تا ۲۳ ساله كه سواد خواندن و نوشتن داشته باشد ازدواج كنم. (ثروت مهم نيست)

شماره ۱
نجيب و كارمند
● جوانی هستم افسر ارتش و ساكن تهران.

● درآمد ماهانه ۱۵۰۰۰ در حدود ۱۰۰۰ ريال است و مايلم با دوشیزه، يا بانویی كارمند دولت و نجيب ازدواج كنم.
شماره ۲

خوش بروروی و خوش بیان
● بانویی هستم ۲۶ ساله، آموزگار رسمی، خوش رو و خوش بیان و فداكار و عاشق مطالعه. از خانواده های نجيب واصيل آذربایجان، چون شوهر سابقم را از دست داده ام، مايلم با مردی ۳۰ تا ۳۵ ساله كارمند دولت و علاقمند به خانواده و نسبتاً خوش تيب و بدون اعتياد كه همسرش فوت کرده باشد ازدواج كنم. وجود بچه مانعی ندارد.

شماره ۳
دانشجوی خوشگل پسند

● جوان دانشجویی هستم كه در سال آخر دانشكده اقتصاد مشغول تحصیلم. مايلم با دوشیزه ای كه تحصیلاتش در حدود دیپلم بوده و از زیبایی بهره مند باشد، پس از آشنائی و مكاتبه ازدواج كنم.
شماره ۴

نجابت را ترجیح میدهم
● ۲۸ ساله و از اهل رشت هستم. دارای شغل آزاد و آبرومند و قد بلند و سفید رو و اجتماعی. خانه شخصی هم دارم. خواهان ازدواج با دوشیزه ای هستم دیپلمه و آموزگار، كه سنش از ۲۵ سال تجاوز نکند. نجابت را بر هر چیزی ترجیح میدهم.
شماره ۵

پول، پول، پول!
● دوشیزه ای هستم ساكن نوشهر، نسبتاً زیبا، در يك شركت تابه پست هستم خواهان ازدواج با مردی هستم پولدار و صاحب تمام تجملات زندگی اتومبیل و منزل شخصی.
شماره ۶

من فریب خورده زیبا میخوام
● جوانی هستم ۲۶ ساله. مدت ۷ سال است در كويت ساكن هستم. برائش يك حادثه يك پايه كمی عیب كرده است. شغلم سيم كشی برق است و مايلم با دوشیزه ای زیبا و فریب خورده كه مايل باقامت در كويت باشد ازدواج كنم.
شماره ۷

صفا و وفا
● جوانی هستم ۳۰ ساله، از خانواده سرشناس كه تحصیلاتم را در

نهضت ازدواج

سهل و آسان

دختر خوب نشانم بدهید، ظرف ده دقیقه ازدواج میکنم!

آقای سردبیر شمارا بخدا این آگهی را با حروف درشت وسط صفحه نهضت ازدواج سهل و آسان چاپ کنید تا تمام این دخترهای از خود راضی و رؤیایابی بخوانند.
من يك جوان رعناي ۲۷ ساله، دارای شغل آزاد هستم و درآمدم حداقل ماهی ۱۲۰۰ تومان است. همه وسائل زندگی را بجز منزل شخصی دارم. همیشه دلم میخواهد با یکی از این دوشیزگان آگهی دهنده ازدواج كنم ولی امان از این دختر - های اعلامیه ای!

ای ایها الناس شما بگوئید من راست میگویم یا جرت و پرت؟ اگر این دختر خانمها شوهر میخواهند بیشترشان تا بحال عروسی کرده بودند ولی چون همه آنها یا دكتر میخواهند یا مهندس یا میلیاردر یا اداره ای آنها دولتی و اهل گردش و رقص و پارتی معلوم است كه تا ابد هیچكدامشان عروسی نخواهند كرد و حالا اگر دختر خانمی را سراغ دارید كه مخالف با این عقیده است بفرمائید این گوی و این میدان، من حاضرم در عرض ده دقیقه با او ازدواج كنم!
شماره ۲۰

نجيب و خانه دار. بلند قد و خوش اندام و سفید رو و نسبتاً زیبا هستم. يك پسر بزرگ دارم كه بایدش زندگی میکند. مايلم با مردی شرافتمند و بدون اعتياد ازدواج كنم. افسران و كارمندان مقدمند.
شماره ۱۰

آی دخترا يك شوهر ایده آل!
● دوستم جوانی است ۲۵ ساله، لیسانسیه، آشنا بزبان خارجی. صبحها مترجم یکی از بانکهاست و عصرها در مؤسسات ملی کارهای ترجمه، تدریس و غیره انجام میدهد. در تهران دور از خانواده خود زندگی میکند و قصد دارد فوق لیسانس و دکتری خود را در رشته اقتصاد بگیرد. سرگرمی او مطالعه و سینما و موسیقی است کمی هم گیتار مینوازد. خواهان ازدواج با دوشیزه ای است ۲۳ تا ۲۶ ساله خوش اندام و زیبا و تحصیل کرده در ضمن خواستار انبیاستی توافق کنند كه مدت ۲ تا ۳ سال نامزد باشند تا با اخلاق و روحیات يكدیگر كاملاً آشنا شوند.

مذهب و ثروت مطرح نیست و در ضمن محصلین و دانشجویان مقدمند.
شماره ۱۱

من يك كلفت چشم سیاه میخوام
● جوانی هستم ۲۷ ساله، باسواد،

خارج بیابان رسانده ام و اکنون كارمند رسمی دولت هستم، و منبع درآمد دیگری هم دارم.
در تهران تنها و يکه و بالقوز زندگی میکنم. تمام اقوام در خارج از ایران ساكن اند. خواهان ازدواج با دوشیزه یا بانویی هستم كه تنها هدفش تشكيل يك زندگی توأم با سعادت باشد. صفا و وفا و راستی و حقیقت او بالاتر از هر چیز دیگری است.
شماره ۸

من دختری پر مدعا نمیخوام!
● جوانی هستم ۳۳ ساله تا حالا ازدواج نکرده ام، چون دیده ام كه دختر خانمهای عزیز پس از سوار شدن بر كرده مرد بیچاره دیگر خدا را بنده نیستند و وای آن ساعتی كه به یکی شان بگوئید بالای چشمت ابروست، بخاطر همین بشدت از ازدواج میترسم.

ولی حالا بر اثر اسرار زیاد بستگان و دوستان تصمیم گرفته ام با دوشیزه ای نجيب واصيل، كه سنش از ۲۳ سال بیشتر نباشد و در ضمن خیلی خوش اخلاق و كم ناز و ادا باشد، ازدواج كنم.
شماره ۹

من مرد شرافتمند میخوام.
● بانویی هستم ۴۰ ساله، از خانواده محترم.

خدمت کرده و راننده، حاضرم با كلفت جوانی كه دارای چشمان سیاه باشد ازدواج كنم.

شماره ۱۲
دختر خانم . . . با كويت چطورید؟
● جوانی هستم ۲۸ ساله، جوشكار، ساكن كويت، با درآمد ماهیانه ۳۰۰۰ تومان. مايلم با دوشیزه ای ۱۸ تا ۲۰ ساله كه تحصیلاتش در حدود ۶ ابتدائی باشد ازدواج كنم.

شماره ۱۳
علاقمند به زندگی آبرومند
● دوشیزه ای هستم زیبا، خوش تيب و ۲۰ ساله، از خانواده های عقیف و نجيب.
تحصیلاتم دیپلم دبیرستان و كارمند یکی از ادارات هستم.
خواهان ازدواج با مردی هستم با ایمان و تحصیل کرده كه علاقمند به تشكيل زندگی سالم و آبرومند باشد.
شماره ۱۴

خانم معلم مامانی
● جوانی هستم ۲۸ ساله. كارمند رسمی اداره آموزش و پرورش شهرستان بابل. خوش تيب، اجتماعی، علاقمند بزین و زندگی.
حاضرم با دوشیزه ای كه از نعمت جمال و از صفا و محبت برخوردار باشد ازدواج كنم. خانم معلمهای خوشگل و مامانی مقدمند.

شماره ۱۵
من يك زن چادر چاقچوری میخوام
● مهندسی هستم ۲۴ ساله. برائش اساس کاری و هوسبازی همسر سابقم زندگی بكامه تلخ شده و اکنون با دو فرزندم تنها زندگی میکنم. مايلم با دوشیزه یا بانویی كه شوهرش را از دست داده باشد و قبل از هر چیز برای فرزندان من مادری مهربان باشد ازدواج كنم. خانواده های چادر چاقچوری و با حجاب مقدمند.
شماره ۱۶

من يك جوان مرد میخوام
● بانویی ۴۲ ساله هستم، از خانواده بسیار محترم. وارد با مورشیا طی و خانه داری. حاضرم با مردی جوان مرد كه سرپرستی دو فرزندم را قبول کنند ازدواج كنم.
مردان مجرد مقدمند.

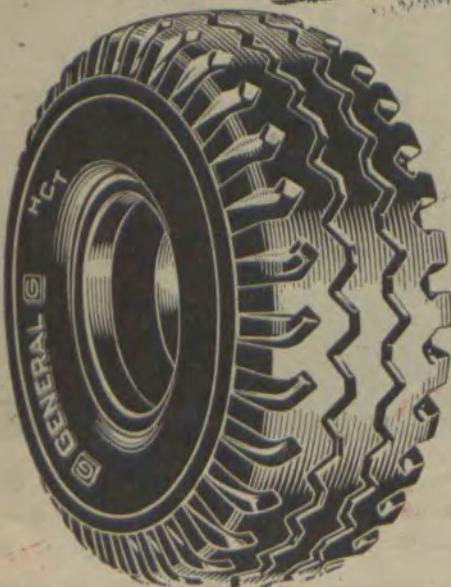
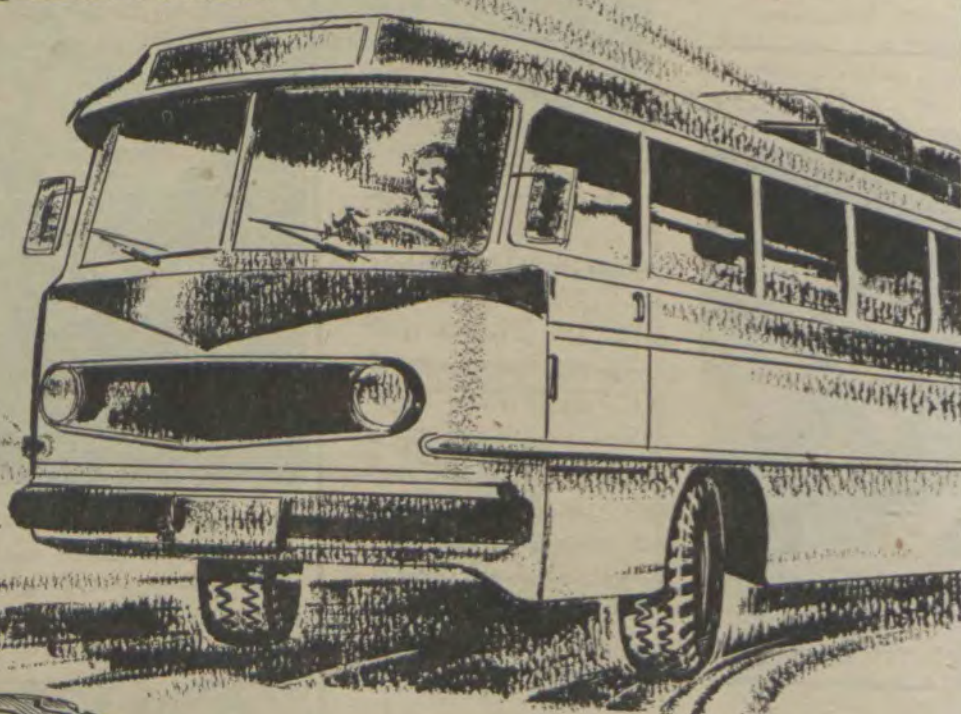
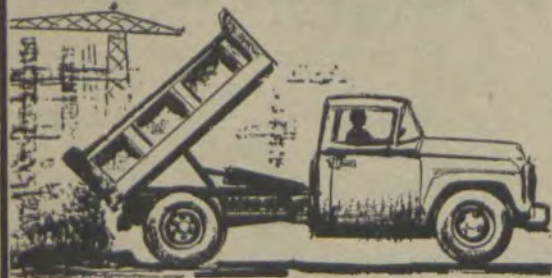
شماره ۱۷
من يك دختر آفتاب، مهتاب ندیده میخوام!!!
● جوانی هستم ۲۱ ساله، خیاط، با درآمد كمی، تحصیلاتم در حدود سیكل اول متوسطه است. و مايلم با دوشیزه ای زیبا و بسیار پاكدامن، كه آفتاب و مهتاب رویش را ندیده باشند ازدواج كنم.
شماره ۱۸

من يك دختر موطلائی و چشم آبی میخوام
● جوانی هستم ۲۵ ساله، از اهل تبریز، چشم و ابرو مشکلی و خوش اندام. حاضرم با دوشیزه ای ۱۸ تا ۲۵ ساله، موطلائی و چشم آبی و كارمند دولت ازدواج كنم. آموزگاران مقدمند.
شماره ۱۹



لاستیک جنرال

اچ.سی.تی



لاستیک اچ.سی.تی H.C.T جنرال
 مخصوص کامیونها و اتوبوسهایی است که در جاده‌ها
 خوب و بد هر دو کار میکنند ضخامت گرده لاستیکهای
 H.C.T مانع از بزیدن بوسیله سنگ می شود

لاستیک های جنرال بانج نایجن که از فولاد هم وزن خود
 نیز محکمتر است، تهیه میشود.

در صورت سائیده شدن عاج لاستیکهای جنرال چون منجد لاستیک از تنج نایجن ساخته میشود قابلیت روکش مجدد را دارد

G16

ازدواج من ...

بقیه از صفحه ۲۲
 که تلفن زنگ زد. بابای فریده
 بود. گفت:
 جواد، این وضع نمیشود.
 باید تکلیف را روشن کنی. اگر
 فریده را میخواهی ببری زودتر
 بیا، راستی ما کلی فامیل داریم
 که سر عقد نکفتیم، گله کردند.
 عروسی باید حتماً آنها را دعوت
 کنیم، سعی کن باشگاهی چیزی
 کرایه کنی... راستش که از
 این حرف خیلی تعجب کردم.
 چون بابای فریده قبل از عروسیمان
 میگفت:

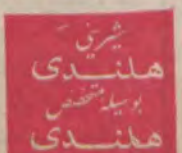
شما دو تا باید خوشبخت باشید،
 ما چکاره ایم؟ باید دست همدیگر
 را بگیرید و بروید محضر، بعد هم
 بروید با خوب و بد همدیگر
 بسازید... ولی حالا کدام اینها
 را باور کنم!
اول آذر

بالاخره بهتر تریبی بود يك
 باشگاه اجاره کردیم و جشنی راه
 انداختیم ولی مگر بهمین سادگی؟
 هفت هزار تومن قرض بالا آوردیم،
 تازه همه بمن سر کوفت میزدند
 که شوهر سودابه (خواهر فریده)
 چه جشنی گرفت، چه غوغائی!
 دیگر میخواستم فریاد بزنم: بابا
 از اول شما که میدانستید من
 آهی در بساط ندارم چرا قبول
 کردید؟ هر چه به مادر فریده
 گفتم که اگر خرج کنم باید
 پس فردا فریده گرسنگی بکشد
 ناقسط قرضهایی که کرده ام تمام
 شود بخرش نرفت که نرفت.
 اصلاً این زن مثل اینکه عوض
 شده. دیگه آن زن قدیمی که
 هر شب بخانه شان میرفتم در گوشه
 میخواند که فریده اینطور است،
 آنطور است نیست، حالا دیگر
 هر چه از دهنش در میآید بمن می
 گوید، واه که چقدر خسته ام،
 عوضش باید فردا عصر برویم ماه
 غسل به شمال. يك استراحت درست
 حسابی میکنیم. ولی خود این
 ماه غسل رفتن هم کلی خرج روی
 دستم میگذازد. اما باز این يك
 استفاده برای خودم دارد. مثل
 عروسی نیست که دو دست سیصد تا
 کردن کلفت جمع شوند بخورند
 و بریزند و بپاشند... دیگه خوابم
 میآید!

۱۰ آذر

اینهم ماه غسل، عوض این
 که خستگیم در برود، بدتر
 خسته شدم. آنهم چه خسته ای!

افطار بمنزل میرود زولبیای ناتالی یادتون نره



عباس آباد - خیابان فرخ شبلی مقابل مشعب آب - تلفن ۷۷۱۸۱۱

گفت: نه. بالاخره بهزار حیل
 وکلک راضی اش کردم که بماند.
 در عوض مجبور شدم از صبح توی
 اطاق از خانم تعلیم رقص بگیرم.
 شب از زور کمردرد و پا درد
 نخوابیدم. کاش همان روز های
 اول که باهم آشنا شدیم بهش
 گفته بودم رقص بلد نیستم.

اولدی

امروز سه روز است که حقوق
 بقیه در صفحه ۵۰

کوتاه است بخرش نرفت...
 روز سوم هم از اول صبح با من
 قهر بود. هر کاری کردم آشتی
 نکرد. هر چه قربون صدقه اش
 رفتم توجهی نکرد، مثل اینکه
 تب کرده بود و تا فردا صبحش هم
 حرف نزد. صبح که از خواب
 بلند شدم پارا توی يك کفش
 کرد که برویم تهران. هر چه
 گفتم: عزیزم، همیشه آنوقت
 آبرویمان جلوی همه میریزد.

با همدیگر برقصیم، ولی من که
 رقص بلد نبودم باو گفتم که
 اهل رقص نیستم. میدانید بمن
 چه گفت؟ گفت: پس معلوم میشود
 ترا درست نشناخته ام و صبح
 روز دوم هم باران گرفت. فریده
 بارانی سفیدی را قبل از آمدنمان
 خریده بود پوشید. چقدر کوتاه
 بود. دامن زیرش يك وجب از
 زانوش بالاتر بود. هر چس
 گفتم: فریده جان، این دامن

همان روز اولی که اینجار رسیدیم
 شب فریده اصرار کرد که برویم
 بار. رقصیم، بمن گفت بیابرویم

ازهرشهرخبری

زنجانى هاخبر مى سازند..

زنجان - آقای محمد رضا جمیع خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد:

● بمناسبت روز تاریخی ۲۱ آذر (روز نجات آذربایجان) مراسم باشکوهی در سالن شیر و خورشید سرخ برپا گردید و نمایشنامه «پشت سنگر» توسط هنرمندان اجرا گردید. جوایز هنرمندان توسط آقای قره داغی رئیس آموزش و پرورش و سرکار سرهنک مجلل رئیس شهر بانی زنجان توزیع گردید. آقای نقابت فرماندار نیز در این مراسم حضور داشت.



● کارخانه برق «قیدار»، یکی از بخش های زنجان توسط آقای عبدالمجید موسوی نماینده مجلس شورای ملی زنجان افتتاح گردید. همچنین آقای نقابت فرماندار زنجان، ساختمان جدید شهرداری شهر قدیمی سلطانیه را افتتاح کردند.



● آقای دکتر نهاوندی، وزیر آبادانی و مسکن دفتر فنی فرمانداری مستقل زنجان را بنام شاهنشاه آریامهر افتتاح کردند. در این مراسم آقای سعید وزیرى نماینده مجلس شورای ملی نیز حضور داشتند.



● آقای نقابت فرماندار زنجان ساختمان جدید دامپزشکی را افتتاح کردند.

مردم لار، مى کوشند...

لار - آقای محمدرضا حقیقی خبر میدهد:

● جلسه شورای پیشاهنگی شهرستان درمحل فرمانداری بریاست آقای معصومی فرماندار لارستان و باحضور سایر اعضا و دونفر از اطباء تشکیل گردید. در این جلسه آقای شاهین رئیس سازمان پیش آهنگی، بر نامه های جاری پیش آهنگی را با اطلاع شورا رسانید. ● جلسه شورای مربیان پیش آهنگی باحضور و شرکت بانوان و آقایان مربیان پیش آهنگی شهرستان لار درمحل سازمان پیش آهنگی تشکیل گردید. در این جلسه بر نامه بهداشتی و مقررات اجرای این برنامه با اطلاع مربیان رسانده شد. ● اخیراً کلاسهای تعلیماتی امور بهداشتی درمحل بهداری لارستان همه روزه تشکیل میشود. در این جلسات آقایان پزشکان امور مربوط به طب پیشگیری را به شرکت کنندگان می آموزند.

کفیل آموزش و پرورش آمل



● آمل - آقای علی اصغر امینی خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد:

با انتقال آقای ایزدی رئیس اداره آموزش و پرورش آمل، آقای قربانعلی قانع کفالت آموزش و پرورش آمل را عهده دار گردید. آقای ایزدی قبلاً از عزیمت، آقای قانع را بسمت کفیل آموزش و پرورش انتخاب کردند. آقای قانع که مورد تأیید عموم آموزگاران، دبیران و کارمندان آموزش و پرورش است، یکی از با سابقه ترین کارمندان لایق و صالح اداره آموزش و

پرورش است و مردم از این که ایشان کفیل آموزش و پرورش شده اند، بسیار خوشحال هستند.

هدیه گرفت...

جو بیار - آقای ناصر خانی خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: بمناسبت انتقال سرکار استوار یکم نواده رئیس پاسگاه ژاندارمری جو بیار، مجلس تودیهی برپا شد که طی آن آقای گلچین شهردار جو بیار از خدمات سرکار نواده قدردانی کردند و هدایایی را هم که از طرف اهالی تهیه شده بود به پاس قدردانی بایشان دادند.

بهبهانی ها شیرین کاشتند

● بهبهان - آقای بهبهانی خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: تیم های کشتی و بسکتبال آموزشگاه های بهبهان طبق دعوت قبلی، بسرپرستی آقای تولائی رئیس دبیرستان پهلوی با اتفاق مدیر تربیت بدنی و مربیان ورزش به بندر ماه شهر و آغاچاری عزیمت کردند. ● تیم کشتی بهبهان ۴ بر ۲ توانست تیم کشتی بندر ماه شهر را شکست بدهد. ● تیم فوتبال پاس بهبهان و تیم نیروی جوانان آغاچاری مسابقه دادند که در نتیجه تیم پاس پیروز شد. ● تیم بینگ پنگ پاس بهبهان و تیم نیروی جوانان آغاچاری نبرد کردند و نتیجه بنفع تیم بهبهان تمام شد. پس از انجام این مسابقات و یک رشته مسابقات دیگر ورزشکاران بهبهان در میان بدرقه پرشور ورزشکاران بندر ماه شهر و آغاچاری به شهر خود عزیمت کردند.

یکصد هزار تومان برای مستمندان!

قزوین - آقای خردمند خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: متجاوز از یکماه است که کارخانه قند قزوین شروع بکار کرده است. این کارخانه از مدرن ترین کارخانه های قند دنیا است و اینک روزانه ۳۵ تن شکر تولید میکند که البته این رقم در سال آینده به ۷۰ تن در روز خواهد رسید. کارخانه قند در ماه گذشته، یکصد هزار تومان برای کمک به مستمندان، طی چکی بفرمانداری و شهرداری قزوین ارسال داشت، اما فرمانداری قزوین از قبول این چک بدلیل آنکه چنین سابقه ای وجود ندارد خودداری کرد و چک مزبور باستانداری تهران فرستاده شد و همراه با آن دو بیست هزار تومان عوارض ماه گذشته کارخانه قند نیز برای اداره کل امور شهرداریها در تهران ارسال گردید و معلوم نیست چرا فرمانداری قزوین دو بیست هزار تومان عوارض کارخانه را دریافت نکرده و از قبول چنین کمک هنگفتی نیز چشم پوشی کرده است. اهالی انتظار دارند مبلغ یکصد هزار تومان کمک کارخانه قند به مستمندان، و عوارض کارخانه مزبور نیز برای بهبود امور شهر قزوین اختصاص یابد.

خانه‌ای نه سوخت

● سیاهکل - آقای صابری خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب پنجشنبه گذشته، منزل آقای اسدالله سنقری رئیس انجمن شهر، ناگهانی دستخوش حریق شد. شعله‌های آتش بطرز هراس انگیزی از بام‌خانه زبانه میکشید. تلاش برای خاموش کردن آغاز شد، اما با خاموش شدن حریق اتاق خانه بکلی طعمه حریق شده و سوخته بود. در این میان یکبار دیگر لزوم یکدستگاه اتومبیل آتش نشانی برای شهر سیاهکل مورد توجه قرار گرفت. کاش مقامات مربوطه در این مورد اقدامی بکنند.

خبرهای شیروان

● شیروان - آقای فرزانه خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: چند روز قبل نامه‌ای باهضاء عده زیادی از اهالی بدفتر نمایندگی رسید که طی آن از خدمات آقای مرتضی اصلانی مسئول بهداشت شیروان قدردانی شده بود، و اهالی تقاضای تشویق نامبرده را داشتند.
● بر اثر اقدامات آقای نادری رئیس اداره آموزش و پرورش، کلاس‌های شبانه اکابر دایر شد که در آن خانم برگجیان و ریاضگری به تدریس مشغول شدند.
● چند روز قبل، هیأت بازرسی استانداری خراسان سرپرستی آقای میرنیا جهت رسیدگی به حسابهای شهرداری و کارخانه قند به شیروان وارد شدند و پس از چند روز توقف و انجام مأموریت به مشهد عزیمت کردند.
● باین هیأت آقایان بهبودی، امینی، وحسینی مأموریشکاری استان نیز همراه بودند.

سازمان زنان میان‌دوآب



میان‌دوآب - خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: هفته گذشته، بنا بدعوت خانم خسروی (خانم فرماندار) جمعی از بانوان میان‌دوآب بمنظور تشکیل سازمان زنان در سالن دبستان محمد رضا شاه جمع شدند. اساسنامه سازمان زنان توسط دوشیزه حبیبیان قرائت گردید و خانمهای حاضر در جلسه تضویت سازمان را قبول کردند.
این عکس، خانم فرماندار و نئی چند از بانوان تشکیل دهنده سازمان زنان را در میان‌دوآب نشان میدهد.

دیدار از بیماران



سیاهکل - آقای صابری خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: چند روز قبل، عده‌ای از پشاهنگان دبستان دخترانه پروین اعتصامی سرپرستی خانم شهربانو مدهوش، مربی پیش آهنگی دبستان از بیماران بیمارستان سیاهکل عیادت کردند و میوه و شیرینی بین آنها توزیع کردند. در این دیدار، آقای دکتر حکاکیان رئیس بیداری وضع بیمارستان و بیماران را برای پشاهنگان تشریح کردند. آقایان خانم مدیر دبستان و نجمانی سرپرست پشاهنگی سیاهکل نیز در این بازدید حضور داشتند.
در این عکس پشاهنگان هنگام عیادت از بیماران دیده میشوند.



● بندر ماه شهر - آقای پرویز نوروزی خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: مأمورین گشت گروهان ژاندارمری بندر ماه شهر، در راه بندر ماه شهر - سرابند، با اتومبیل جیب شماره ۱۴۳۵۴۶ - ۴۲ اهواز زنجین شدند و ضمن بازرسی آن تعداد ۱۱ گونی و وسائل خرازی قاچاق کشف کردند.
متهمین تحویل مقامات صالحه واجناس قاچاق نیز تحویل گمرک گردید.
درعکس، سرکار ستوان یکم محزون و چند تن از مأموران و افراد قاچاقچی باسای اسماعیل صاحب (راننده) احمد حسینی و هوشنگ باقری و غلامحسین دیده میشوند.

جویباری‌ها انجمن آراستند...

جویبار - آقای ناصر خاتمی خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: بدعوت خانم مکیان زاده مدیره دبستان دخترانه جویبار، اولیاء دانش‌آموزان در محل دبستان گرد آمدند. ابتدا خانم مکیان زاده به‌حضار خیرمقدم گفت، سپس آقای حاجی منصور ورشوئی پیرامون همکاری خانه و مدرسه سخنانی ایراد کردند، و آنگاه برای انتخاب اعضاء انجمن همکاری خانه و مدرسه اخذ رأی بعمل آمد و در نتیجه آقایان علی کبرخان مداناو (رئیس) محمدعلی ظهیری (نایب رئیس) محمد رضا تقوائی (حسابدار) و حاجی حسن اقبالیان و اسمعیل بربریان و سیدرضا لاریعی و جلال لعلی بسمت معتمدین انتخاب شدند. در پایان این مراسم آقای خالیدی دبیر آموزش و پرورش جویبار سخنانی پیرامون معلم و فرهنگ ایراد کردند که مورد توجه قرار گرفت.
همچنین، از طرف آقای رضا ساداتیان مدیر دبستان سعدی جویبار از اولیاء دانش‌آموزان دعوت بعمل آمد تا در مراسم انتخاب اعضاء انجمن همکاری خانه و مدرسه شرکت کنند. در نتیجه آقایان حاجی منصور ورشوئی (رئیس) غلامحسین فقیه (نایب رئیس) و حاجی عباس جوانیان (صندوقدار) و عباس صنعتی و عبدالحسین مصلحی و میرعلی اکبر میرنژاد و فرحپور نیز بسمت معتمدین انتخاب شدند.

توپچی‌های اراکی!

اراک - آقای محمد صیافی خبرنگار روشنفکر گزارش میدهد: مسابقات والیبال دوره اول و دوره دوم آموزشگاههای شهرستان اراک، پایان رسید. در مسابقات دوره اول آموزشگاهها دبیرستان پهلوی مقام اول و دبیرستان مجیدی مقام دوم را بدست آوردند. والیبالست های دبیرستان پهلوی عبارت بودند از آقایان: هادی سعیدی - قدیمان - عطاری - هجراپی - امینی - عابدی - باقر بیک - سعیدی و بهروز مهربانی.

ژست و سترنی!

فرستنده: آقای ایوب مصطفائی شاهی



شراهه زرین کولر فرش



جایزه میدهد

بصندوق پستی ۱۱۲۳ بوسیله کالای یکه سوار چیست؟

سه حرفی است
سه حرف در جایز بزرگ موجود
و پوشاکی است

یکه سوار بقید قرعه بسه نفر از کسانیکه
جواب صحیح بدهند

سه جایزه بزرگ میدهد

دارد! که روزی است که بجان
جدیدمان آمده ایم. بگذریم از
اینکه سر این خانه چقدر اختلاف
داشتیم. پدر فریده یک خانه پیدا
کرده بود که اجاره اش خیلی
زیاد بود و ما من گفتم که این
اجاره اش گران است فوری بهم
توپیدند که کجایش گران است؟
ما آبرو داریم، خانواده داریم
و بابا هم فوراً گفت: هر چقدر
میتوانی بده، بقیه اش را ما میدهیم
ولی شماروی که آمدید خواستگاری
فریده آنچنان خودتان را درست
کرده بودید که ظاهران ما را
کول زد و کر نه طبقه ما با طبقه
شما خیلی فرق دارد.

این حرف دیگر از کوره
بدرم برد. نتوانستم تحمل کنم.
هر چه از ذهنم درآمد بهشان گفتم
و در را زدم بهم و رفتم.

بالاخره ناچار بهمان خانهای
آمدیم که من پیدا کرده بودم.
دوتا اتاق دارد و خیلی خوب است،
یعنی برای دو نفر کافی است،
ولی فریده دائم میگوید: برای
دو نفر بس است ولی آدم مهمان
دارد، برو بیا دارد، ما که نمی-
توانیم از همه فامیل بپریم!

از روز اولی که باین خانه
آمده ایم هر روز و هر شب سه چهار
نفر مهمان داشته ایم. من که
حقوق ماه بعد را هم مساعده گرفته ام
و خرج کرده ام امشب دیگر نتوانستم
تحمل کنم توی آشپزخانه خیلی
آهسته بفریده گفتم:

«عزیزم، فکر نمیکنی دیگه
مهمان دعوت کردن کافی باشد؟
او که داشت نقشه یک پارٹی را
برای هفته بعد میکشید بلند شد
و لباسش را پوشید و رفت خانه
باباش و لسی هنوز دو سه ساعت
نگذشته بود که با مادرش آمد

سونی ضبط صوتی که
حداکثر استفاده از نوار شپارامیکند

TC-357-4

سه سرست
۴ لب
بهترین وسیله
برای مصارف
آموزشی

نمایشگاه سونی: خیابان نادری - شماره ۴۳ - تلفن: ۶۴۱۴۵
مرکز پیش: شرکت کالری - خیابان فردوسی تلفنهای: ۳۵۴۵۴ - ۳۹۲۸۱

از دواج من ...

پر پروزاها میگفت: توی فامیل
شما اصلاً یک آدم حسابی پیدا
نمیشود!
مادرش، راستی او هم هر وقت
بخانه ما میآید باید و مادر مثل
کلفت نوکرها صحبت میکنند.
تازه یک ساله دیگر هم پیش
آمده:

فریده میگویی من بچه دار
نمیشوم. چون اندامم از ریخت
میافتد. مادرش هم میگویی: چه
خبر است؟ تازه عروسی کرده ای.
بگذارید یک چندی بگذرد، شما
جوایتید... منم چندان علاقه ای
ببچه ندارم ولی مادرم دائم در
کوشم میگویی:

جواد جان خبری شده؟ منم
نمیدانم چه بگویم. بگویم فریده
میترسد اندامش خراب بشود؟
۲۸ دی
امروز دیگر راستی راستی
دعوایمان شد. دیگر جان بلبم
رسیده بود. نمیتوانستم تحمل
کنم. آخر مگر آدم چقدر تحمل

بقیه از صفحه ۴۷
گرفته ام ولی حالا هیچی برایم
نمانده. باید یک فکری بکنم.
اینطوری نمیشود.
دیگه نمیدانم چکار کنم.
تازه این مدت را توی خانه بابام
بودیم. مادر فریده هر شب فر
میزد که از این خانه برویم و هر دفعه
هم که مادرش بخانه ما میآید
یا ما بخانه اشان میرویم بمن
میگوید که اگر قرار است مدت
زیادی را توی خانه پدرت بمانی
بلندشوید و بیائید خانه ما. ولی
دیگر کول نمیخورم. قبل از
عروسیم هم با همین صورت حق
بجانب خواهش و تمنا میکرد
ولی فوراً تغییر چهره داد. آدم
نمیداند کدامش را باور کند،
هر دفعه که او را می بینیم تادوسه
روز فریده دائم بهانه میگردد
و پشت سر پدر و مادرم بدمیگوید.

گریه کردن که: من نمیتوانم
فریده را دوام ببینم.
منم یا بپریم توی یک کفش
کردم که غیر از این ممکن
نیست. ناچار آنها هم قبول کردند
و پس از خدا حافظی با من رفتند.
یک ساعت بعد فریده در را باز
کرد و آمد تو و سلام کرد و
رفت تو آشپزخانه ظرفها را شست
و بعد هم شام درست کرد. تا شب هم
با من صحبت نکرد، خدا میداند
نتیجه این آزمایش چه میشود.
خدا یا بامید تو...
۲۹ بهمن

و مادرش بدون هیچ سلام علیکی
گفت:
جواد آقا اگر قرار است از
اول زندگیتان اینطور با فریده
رفتار کنید، نمیشود. شما که
نداشتید خیلی بیجا کردید که
زن گرفتید.
دیگر دلم میخواست زمین
دهان باز میکرد و فرو میرفتم
توی زمین...
باز کارمان بدعوا کشید و
مادر فریده دست او را گرفت
و برد.
۲۹ دی

امروز درست یکماه تمام
از آن روزیکه به پدر و مادر
فریده اولتیماتوم دادم میگذرد.
در این بین فقط یکروز جمعه
از آنها دعوت کردم که بخانه ما
بیایند. فریده خیلی عوض شده،
دیگه اصلاً آن فریده قدیمی
نیست، خیلی خوب شده، انشاء اله
که همینطور بماند. مثل این که
آزمایش نتیجه خوب داشته است.
پدر و مادرش هم عوض شده اند.
دیگه اصلاً بکارما کار ندارند.
پدر و مادر منم یکبار که
خواستند بکارما دخالت کنند
ازشان عذر خواستم و گفتم که
بگذارید ما زندگیمان را بکنیم.
دیگه فریده اصلاً صحبت رقص
و پارٹی و سینما و مهمانی رانمی-
کند ولی در عوض خودم هفته ای
یکبار او را میبرم سینما.
خیلی هم راضی است. هر روز
ها دیدم نشسته دارد ناخن های

امروز ساعت چهار تازه داشتم
ناهار میخوردم که دیدم زنک
میزنند، رفتم در را باز کردم،
دیدم پدر فریده است. با مادرش
آمدند تو و نشستند.
پدر و مادرش شروع کردند
به نصیحت که فلان کار را بکن،
فلان کار را نکن. منم که دیگر
کارد باستخوانم رسیده بود گفتم:
من همینم که هستم، عوض نمی-
شوم و اگر شما هم نمیتوانید
عوض بشوید، دخترتان را که
برده ای، بیائید اثاثه اش را هم
- اگر چه اثاثه ای ندارد ببرید.
گفتند آخر اینکه نمیشود.
شما تازه یکی دو ماه است که
عروسی کرده ای. گفتم: من فقط
بشرطی حاضرم با فریده زندگی
کنم که شما دوام اصلاً این
طرفها پیدایشان نشود و هیچکس
نباید بدیدن او بیاید.
مادرش فوراً شروع کرد به

آنجاکه بحثی
پیلار
فروزان است رحمتی و آسایش
و انتظار شامت

پیلار

بقیه از صفحه ۳۳
سر درخت را به تنه آن بسته است میبرد
و شاخه درخت که حالت ارتجاعی شدیدی
دارد ، بناگهان بحالت عمودی خود
بر میگردد و در این حال نیز هادها با
سرعت و قدرت بسیار با طرف خود
میپراکند . این آتشبار های نیزه
اندازه مکمل سلاحهایی هستند که تا
حال بر شمرده ام : موشک های ابتدائی ،
گرز پرنده ، و تفنگهای هزار ساجه ،
و غیره . آتشبار های نیزه انداز را در
دو طرف جاده هائی که محل عبور
سربازان دولتی هستند ، تعبیه میکنند ،
بطوری که بینگام عبور آنها ، ناگهان
صداهای خنجر تیز و برنده از چوب
خیزران بر سر و قلب و بدنشان فرو
میبارد .

بقیه از صفحه ۱۱
است ، برای دیگران تعریف کند !
پرنس کریم آقاخان هر سال
بمناسبت پایان مسابقات اسبدوانی
« جایزه بزرگ پاریس » ، یک مجلس
شام ورقس ترتیب میدهد . این مجلس
همیشه در شب آخرین یکشنبه ماه ژوئن
بر گزار میگردد ، و چون پرنس کریم
آقاخان ، معمولاً کمتر روی نشان میدهد ،
پس اشراف حتماً سعی میکنند بیاری
بشبانند و اگر بخت یار باشد ، در مجلس
شام پرنس کریم آقاخان شرکت کنند .
در « دو بلین » نیز مسابقات اسب
دوانی با شکوهی بر گزار میشود ، اما
مسأله مهم حضور در مسابقات نیست ،
بلکه حضور در مجلس ورقس است که
خانم « گینس » در قصر باشکوه خود
ترتیب میدهد . البته همه را دعوت
نمیکند ، ولی راه برای گریز از
خفت و خواری و حفظ ظاهر فراوان
است . مثلاً میتوان شرافتمندان چندین
های خود را بست و در نخستین هواپیمای
جت نشست و به دیگران گفت : « آه ،
خیلی دلم میخواست این « آبلین - گینس
عزیز را ببوسم ، اما در ژنو منتظر
من هستند ! » ، و نیز میتوان دعوتی
یک شکار را بیهانه آورد .

جیان سفر جوادانه ، مهمترین قانون
جامعه اشراف است ، اما گاهی يك
حادثه این قانون را بر هم میزند :
يك مرگ !
و آنوقت همه اشراف از زن و
مرد ، دچار وسوسه و تردیدی بزرگ
میشوند : « آیا باید در عزای او شرکت
کنم یا نه ؟ »
البته فقط عزاداریهای پر جلال
و شکوه ، برنامه سرفراشرف سرگردان
را بهم میزند . چون در این مورد نیز
قصد اصلی و نخستین هدف شریک شدن
در غم دیگران نیست ، بلکه خود نمائی
و تقاضا است . مثلاً در مراسم عزاداری
« پل » پادشاه یونان و نیز در مراسم
عزاداری « وینستون - چرچیل »
تقریباً همه اشراف دنیا شرکت کرده
بودند .

۲۵۰/۰۰۰ دلار (۲/۰۰۰/۰۰۰ تومان)
بفروش رفت .
کسی نام خریدار را نمیدانست
و ظاهر آ يك گالری نیویورک تابلورا
خریده بود . با وجود همه کنجکاپیهای
اشراف هنوز هم معلوم نشده است که
خریدار واقعی این تابلو چه کسی است .
برخی اوقات نیز ، بعضی حراجها
سروصدای زیادی بر پا میکند . مثلاً
وقتی که اعلام شد میلیاردر معروف
مکزیکي « چارلز - دو - بستگی » قصر
خود را بنام « لایبا » که در ونیز واقع
است میفروشد ، همه از خود پرسیدند :
« چه کسی این قصر را خواهد خرید ؟ »
قصری که ۸۹ اتاق و سالن دارد ، و میزی
که « لرد - بایرون » روی آن اشعار
خود را نوشته و نیز میزی که « کازانووا »
نامه های عاشقانه خود را روی آن نوشته ،
درون این قصر است ؟

مراسم ازدواج البته بیشتر باب
طبع اشراف است . در مراسم ازدواج
خانم « لیندا - گینس » با « دوک -
دوفرین » میزبانان حسابی کلافه شده
بودند ، زیرا هر دو خانواده ، آقدر
همسر سابق ، شوهر سابق . برادر
ناتنی ، خواهر ناتنی ، عمه سابق و
عموی سابق داشتند که تعیین جای
آنان بر سر میز شام و بحباب اهمیت
مقامشان کاری سخت دشوار شده بود !

سراجماراد یوتلویز یونان ابتدا
این قصر را بقیمت ۲۵۰۰/۰۰۰ فرانک
(چهار میلیون تومان) خرید :
البته فقط خود قصر و یوارهای آنرا ،
و نه گنجینه هنری اش را . وقتی هم تابلوها
و میزها و مبلمانها را ، فروختند ، میلیاردر
مکزیکي مجموعاً بیشتر از ده میلیون
فرانک (۱۶ میلیون تومان) پول بدست
آورد .

اشراف قلابی

آنچه جامعه اشراف را تهدید
میکند ، وجود اشراف دروغین و قلابی
است . در انگلستان شناختن اشراف
واقعی آسان است ، زیرا هیچ فرد انگلیسی
که عقل سالم داشته باشد ، بدین خیال
نیافتد که جلونام خود لقب « بارون »
یا « دوک » را بیفزاید ، زیرا تقریباً
در همه خانواده های انگلیس کاتالوگ
ضخیمی هست که اهل و نسب و شجره نامه
همه اشراف واقعی انگلیس را در آن
نوشته اند . در آلمان هم مسأله شناختن
اشراف واقعی دشوار نیست . در آنجا
حد اکثر ده « بارون » قلابی هست که
همه شان نیز لورفته اند . اما در فرانسه
و ایتالیا ، مسأله طور دیگری است .
بعد از انقلاب کبیر فرانسه ، اقباب
اشرافی در این کشور دیگر هیچگونه
ارزش قانونی ندارند ، با این همه در
این کشور در مقابل یک اشرافزاده
واقعی ، چهار تا قلابی وجود دارند !

اما در میان روسهای سفید که در
کشورهای مختلف پراکنده اند ، مسأله
اشرافیت دیگر شورش در آمده است !
هرکس از روسیه و انقلاب اکتبر این
کشور گریخته ، خودش را به دربار
تزارها میچسباند و بارون و دوک و
پرنس از آب در میآید تا ثروتمندان
اروپا و آمریکا را گول بزند و احیاناً
از این راه باب و نان و شهرتی برسد .
حالا دیگر مشکل است آدمی بتواند
بگوید که فلان پرنس روسی ، واقعاً
شاهزاده است یا دهقان تزارهای از وطن
گریخته !

بقیه از صفحه ۱۸
میخواهی بگیر ... من نمیخواهم
جلوی اراده ترا بگیرم ... اما
قسم میخورم که هیچ چیز وجود
نداشته است ... هیچ چیز ...
من همچنان ساکت ماندم .
- این آخرین حرف من
بود ... این چیزی نیست که
بتوانم ثابت کنم ... اما باور
کن ... باور کن که بتو خیانت
نکرده ام ...
من باخشم تمام ... لنگه
پنجره را بستم و همانجا روی زمین
نشستم ... و حوادث این چندروزه
مرا یکی از زیاده آورده بود .. او
حامله بود ... در این ماجرا هیچ
تردیدی وجود نداشت . . . من
نمیتوانستم صاحب بچه بشوم . .
در این نیز تردیدی نبود . . حبیب
از مدت های پیش مدرکی را در جیبش
حفظ میکرد که در مقابل اولین
اعتراض من آنرا جلو چشم من
بگیرد و مرا مجاب کند . . چرا ؟
از این سه حقیقت مطلق ... چه
نتیجه ای میشد گرفت ؟
نتیجه ای که ویرانه می کرد .

صبح فردا ... خون سردی
خودم را کم و بیش بدست آورده
بودم و تصمیم قطعی داشتم که
بشت میزم باقی بمانم و هر چه
که میتوانم مقاومت کنم .. باز هم
در سکوت محض خانه را ترک
کردم و بداره رفته سعی کردم
نگاه های معنی دار کارمندان را
ندیده بگیرم .
یکی دو پرونده را خیلی
معمولی وبدون حادثه ای مطالعه
کردم و دستور دادم . بعد کمی
استراحت کردم و سعی داشتم
بهر حال وانمود کنم که هیچ
اتفاقی نیافتاده است .

ساعت در حدود ده ونیم بود
که تا گهان دوسر به به در خورد و
بلافاصله در باز شد و حبیب در چهار
چوبه آن ظاهر گردید . . چهره -
اش خشمگین و ناراحت بود و من
مطمئن بودم که درونش نیز از
خشم آکنده است ...
خودم را برای هر حادثه ای
حاضر کردم و آهسته از جا
برخاستم .

بقیه از صفحه ۵۱
جنووزده در زندان بدست « والاکي » كشته شد ،
اما بقیه اعضای باند که هنوز گرفتار پلیس
نشده اند درصدد بدست آوردن فرصت مناسبی
برای كشتن « والاکي » هستند ، تا شراورا از
سر باند دور کنند . مأمورین اف . بی . آی . که
جان « والاکي » را در خطر میدیدند ، تاکنون
۷ بار محل زندان او را عوض کرده اند . ۱۵
مأمور کار کشته و تاجر به دیده مواظبت جان او را
برعهده دارند . تاکنون چهار توطئه برای قتل

زندگی يك گانگستر

بقیه از صفحه ۵۱
« والاکي » از طرف اعضای باند جنایتکار
« نوسترا » عقیم و بی نتیجه مانده است . پلیس
اعتقاد دارد که « والاکي » جنایتکار ایتالیایی ،
هنوز بطور کامل بگاریهای خویش اعتراف نکرده
است . هنوز بدستی کسی ننمیداند که « یوسف
والاکي » جنایتکار بزرگی که نامش آمیخته با
ترس و مرگ بود ، چند تن را در مدت
زندگیش بقتل رسانده است .

يك قصر : ۱۶ میلیون تومان

بقیه از صفحه ۱۱
« والاکي » اینک نگران جان خویش است .
او میدانند که افساء اسرار يك باند مجازاتش
مرگ بدست اعضای همان باند است . اما
اینرا نیز خوب میداند که هرگز از دیوارهای
بلند و سیاه زندان رهائی نخواهد داشت !

ديگر نخت نخواهم شد!

خانم « ویرا لیزی » اکتربس
ایتالیایی اعلام کرد که دیگر نخت
در قلمها ظاهر نخواهد شد ، زیرا
پسرش از اینکار خوشش نیاید .
میدانید پسر او چند سال
دارد ؟ چهار سال !
عشق حقیقی !
و از کلمات قصار خانم الکه -
زومر سمبول بی رقیب کسی آلمان
اینکه : عشق با اندازه خوردن و
خوابیدن اهمیت دارد !

هر روز که مایل باشید



پان آمریکن شمارا مستقیماً به آمریکا خواهد برد.

حقیقت اینست که پان آمریکن هفته‌ای نه پرواز مستقیم از تهران به آمریکا اجرا میکند. روز دلخواه خود را انتخاب و با ما پرواز کنید. هنگامیکه شما را بر فراز ابرها پرواز میدهیم، با غذاهای مشهور و دلچسب ماکسیم پاریس نیز از شما پذیرائی میکنیم. و هنگامیکه آغاز شب فرا میرسد، شما را بموقع برای يك خواب شیرین شبانه فرود میآوریم. در نیویورک یا درواشنگتن پایتخت آمریکا یا در بالتیمور، سرویس عالی پان آمریکن در اختیار شماست.

بنا بر این اگر در نظر دارید به آمریکا مسافرت کنید به آژانس مسافرتی خود یا مستقیماً به پان آمریکن مراجعه فرمائید. برای انتخاب روز دلخواه بشما کمک میکنیم و هنگامیکه روز موعود فرا میرسد این احساس خوش در شما وجود خواهد داشت که هواپیمائی برترین را انتخاب کرده‌اید.

تهران، خیابان شاهرضا - نبش ویلا - تلفن ۲۵۹۹۱
آبادان، شرکت اسکای ویز - نماینده کل - تلفن ۲۵۲۷

پان آمریکن - مجرب ترین شرکت هواپیمائی جهان

پیشرو در اقیانوس آرام پیشرو در آمریکای لاتین پیشرو در اقیانوس اطلس پیشرو در سفر دور دنیا



شعب
میخواهم
اما ...
بیز وجود
...
عاند
رف من
که
ما باور
و خیانت
لنگه
وی زمین
چندروزه
بود .. اد
ترا هیچ
من
بشوم ..
حبیب
رجییش
ل اولین
چشم من
چرا؟
چه
ی کرد
نسردي
آورده
متم که
هر چه
بازهم
فرک
کردم
نام را
خیلی
مطالعه
د کمی
داشتم
هیچ
بود
تورد و
در چهار
چهره -
د من
تیز از
دتهای
ازجا
ناتمام
!
کان
و
یبیب
د ف
طع
ر کا
برا
ند
نها
بت

عشق های نقاش پیکاسو

نویسنه: «شارل سامارین»

«پابلو - پیکاسو» جوانی بود اسپانیایی و از وطن خود بهاریس پایتخت فرانسه منتقل شد. و در آنجا با کمک دوستان کلبه‌ای ساخت که ما نام آنرا کارگاه گذاشتیم. «پیکاسو» عاشق دختری با اسم «فاتین» شد و هم او سبب گردید که نقاش اسپانیایی سبک نقاشی سه بعدی (تکعبی یا کوبیک) را ابداع کند و ماهم از روش او پیروی کردیم و مردی با اسم آقای «ک» تابلوهای «پیکاسو» را برای او فروخت و «فاتین» تابلوهای ما را در دکان خواربارفروشی خود قرار داد و گاهی بعضی از آنها را میفروخت. و اینک دنباله سرگذشت:

مدتی گذشت و تابلوهای «پیکاسو» در دکان آقای «ک» و تابلوهای ما قسمتی در دکان آن مرد و قسمتی در دکان خواربارفروشی «فاتین» بفروش می‌رسید.

نه «پیکاسو» وسیله‌ای برای نظارت بر بهای فروش تابلوهای خود داشت و نه ما در دکان آقای «ک».

اما معامله آن قسمت از تابلوها که در دکان خواربار «فاتین» بفروش میرسید درخور اعتماد بود. و ما میدانستیم که «فاتین» بما دروغ نمیگوید و هر وقت موفق میشد یکی از تابلوهای ما را بفروش برساند بهای آنرا بدون کم و کاست بما می‌پرداخت و حق العمل دریافت نمیکرد.

دختر خواربار فروش که کاشف بوجود آمدن سبک جدید نقاشی سه بعدی شد یک خدمت بزرگ دیگر هم به «پیکاسو» کرد و آن این بود که آقای مارکی «د» را وادار کرد که شرحی در روزنامه راجع به تابلوهای «پیکاسو» و کسانی که از سبک وی پیروی می‌کنند (یعنی ما) بنویسد.

تا آن موقع در هیچ روزنامه و مجله‌ای، هیچ منقد هنری، راجع به تابلوهای ما یک سطر هم ننوشته بود، تا این که مردم ما را بشناسند، برای این که هیچ منقد هنری از تابلوهای سه بعدی ما سر در نمی‌آورد تا این که بتواند راجع بآن چیزی بنویسد. یکروز یک جوان که گفته میشد منقد هنری است و راجع بنقاشی، مقالاتی در مجلات می‌

آنها از حفظ دارم و اگر بیم اطناب نبود در اینجا نقل می‌کردم. در سنوات بعد راجع بسبک جدید نقاشی مقالات متعددی در مجلات هفتگی و ماهانه نوشته شد و کتابها راجع بآن منتشر گردید که من مضمون هیچیک از آنها را بخاطر ندارم اما آن مقاله که دوسه شماره از مجله «دبا» منتشر گردید هنوز در خاطر هست، زیرا اولین چیزی که راجع به تمجید انسان در دوره جوانی نوشته شود در خاطر شخصی که مورد تمجید قرار گرفته باقی میماند.

مارکی «د» و در واقع «فاتین»، «پیکاسو» و ما را که مرید سبک جدید او بودیم پیشاهنگان کشف دنیای هنر خواند و گفت که ما کریستف کلمب جهان هنر هستیم، زیرا دنیایی تازه را کشف کرده ایم که هیچکس، قبل از ما وجودش را حدس نمیزد.

ما (بقول آن مقاله) نشان دادیم که هنر نقاشی از آغاز تمدن تا آن روز ناقص و «کار بکاتور» نقاشی بود زیرا نقاشها نمی‌توانستند واقعیت جسمی را که در دنیای ما دارای سه بعد است مجسم کنند و فقط طول و عرض را مجسم میکردند، و استنباط بعد سوم (یعنی عمق یا ضخامت) را واگذار بفرس و تخمین بیننده میکردند. ولی ما توانستیم واقعیت اجسام را بروی تابلوهای نقاشی مجسم کنیم و هر جسم را همانطور که هست بچشم بیننده برسانیم.

اگر بعضی از بینندگان نمیتوانند بفهمند آنچه «پیکاسو» و مریدانش ترسیم میکنند چیست دلیل بر نقص «پیکاسو» و مریدانش نمیشود بلکه دلیل بر نادانی بیننده است و برای فهم تابلوهای «پیکاسو» و مریدانش باید الفبای هنر را دانست.

اگر خطی را که بدست بهترین خوش نویس فرانسه نوشته شده بدست یک بیسواد بسدهند

آیا چیزی از آن میفهمد؟ البته نه. اگر یک نت موسیقی را بدست کسی بدهند که در خواندن نت، حتی مبتدی نیست، آیا میتواند درک کند که آن نت حامل چه آهنگی است؟ البته خیر.

بهمین ترتیب هر کس که قادر بفهم تابلوهای «پیکاسو» و مریدانش نیست از نظر هنری نادان است... نادان...

بدین ترتیب نویسنده مقاله، بطور قطع فتوای محکومیت تمام کسانی را که مخالف با هنر جدید ما بودند صادر کرد و گفت:

«دانا کسی است که پیرو سبک هنری ما باشد و آن که با سبک ما مخالفت میکند و میگوید که چیزی از تابلوهای ما نمی‌فهمد نادان است.»

مقاله مزبور که متضمن آن تکفیر هنری بود چون در مجله «دبا» منتشر گردید خیلی انعکاس پیدا کرد و روز انتشار مجله، ما صبح زود، از خانه بیرون میرفتیم که یک شماره از مجله را که حاوی مقاله مربوط به ما است خریداری کنیم. و بیم داشتیم که هر گاه دیر از منزل بیرون برویم دیگران، تمام نسخه‌های مجله را خریداری کنند و چیزی بدست ما نرسد.

بعد از خرید مجله در کارگاه جمع میشدیم و یکی بسدای بلند آن مقاله را میخواند و همگی گوش فرا میدادیم و در عین حال، جمله‌های مقاله را در مجله‌ای که در دست داشتیم تعقیب میکردیم و وقتی خواننده بجمله‌ای حساس میرسید، با صدای بلند احسنت و آفرین می‌گفتیم و خواننده بگمان این که او را مورد تمجید قرار میدهیم از ما تشکر میکرد. در صورتی که ما نویسنده مقاله را مورد تمجید قرار میدادیم.

باین که از خواندن آن مقاله لذت میبردیم تکفیر هنری نویسنده، در نظر ما، مقرون

بمبالغه جلوه میکرد چون ما هنوز، آن اندازه بسبک جدید هنری ایمان نداشتیم که مخالفین آنرا کافر بدانیم و در قلب خود احساس میکردیم که نویسنده مقاله قدری از جاده انصاف خارج شده است.

از روزی که اولین مقاله مربوط به ما در مجله «دبا» منتشر گردید هر یک از ما که بکافه‌ای در مجله «مون مارتر» می‌رفتیم تا یک قهوه بنوشیم با نفرت روزنامه‌ها و مجلاتی را که روی میز کافه بود دور میکردیم، و کارسون کافه را صدا مینمودیم و میگفتیم بجای این اوراق بی قیمت، مجله «دبا» را روی میز بگذارید تا مشتری‌تان شما بتوانند چیزی بخوانند که بخواندش بیارزد.

کارسون‌های کافه حیرت زده ما را مینگریستند چون تا آن روز حتی اسم مجله «دبا» بگوششان نرسیده بود و ما می‌دانستیم که در کافه‌های مجله «مون مارتر» مجله‌ها زور خواننده نخواهد داشت.

ولی میخواستیم بدان وسیله خود را برخ مشتریان کافه بکشیم و چون صاحبان کافه‌ها، آن مجله را برای مشتریان فراهم نمی‌کردند خود ما، یک نسخه از مجله «دبا» را خریداری می‌کردیم و بکافه میبردیم و روی میز می‌نهادیم و متأسفانه هیچ کس رغبت نمیکرد مقاله‌ای را که مربوط به ما بود بخواند.

بعضی از مشتری‌ها، لای مجله مزبور را باز میکردند و چند ورق میزدند و همینکه می‌دیدند مطالب مجله مطابقت و سلیقه آنان نیست آنرا بطرفی می‌انداختند و مجله دیگر را بدست می‌گرفتند.

آن مقاله که در سه شماره از مجله منتشر شد، سبب گردید که «پیکاسو» توجه اش را به ما را بسوی خود جلب کند و ما هم

که پی
توجه
خود
ظهور
شیک
می‌آمد
میکر
شیشه
کرد
ساعت
بش
د
وشیک
هزار
کنند
می‌بود
و آست
پالتو
زمن
های
یک
متوس
کرا
سایت
که
زهر
بجلو
دیگر
زد
ر
شیلان
تابلو
مادیت
و هنر
می‌آمد
از ک
بجاء
موقع
وارد
گذشت
کرا
باری
توان
نشان
آل
وجه
زیبا
عاشق
فرام
کار
گفت
خوش
رسید
شما
هر
راه

ارزانترین قیمت به نیویورک



هوایمائی
لوفت لایدر

از اروپا بوسیله پروپ جت رولز رویس ۴۰۰ به نیویورک

۱۳،۴۲۰ ریال
۲۵،۵۲۰ ریال

**یکسره
دوسره**

برای زرد و حیا و کسب اطلاعات بیشتر به نماینده کل مادر ایران:
شرکت سهامی مسافرتی ایران (ایتا)
خیابان فردوسی - شماره ۶۷ - تلفن ۴۸۸۳۳ - ۶۸۹۹۷ - ۶۹۹۸۸ مراجعه فرمائید



وحید دستیار

ماجرای زندگی و خاطراتی از مرجع ...

نقاشی کرد و محمد علی حجار باشی آنرا روی سنگ کند و درست در سالی این سنگ تمام شد که فتحعلیشاه فوت کرد . یعنی در سال ۱۲۵۰ این رباعی ها از فتحعلیشاه در روی قبر نوشته شده :
از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم
از در درسته ایم و بدرمان نشسته ایم
ما را بر توقع سامان خویش نیست
کز سر گذشته ایم و به سامان نشسته ایم

بقیه از صفحه ۱۳
مدتها منتظر ماندیم تا عباس آزادانی ، متولی مقبره فتحعلی شاه از ناهار برگشت . مقبره فتحعلیشاه در اطراف خود کعبه های بسیار زیبایی دارد . سنگ قبر فتحعلیشاه مانند جواهر در این کعبه مثروک که کعبه بر بهای طاق آن نیز در حال ریختن است میدرخشد . این سنگ رابعاس میرزای ولیعهد از تبریز به تهران آورد و عبدالله خان نقاش باشی به امر فتحعلیشاه در زمان حیات او تمثال شاه را روی آن

بزرگان آن عصر مانند میرزا حسن مستوفی الممالک و فرخ خان امین الدوله و قهرمان میرزا یسرا عباس میرزا ولیعهد و قوام الدوله و همچنین قبر حسینقلی خان برادر کوچک فتحعلیشاه وجود دارد که چندین مرتبه بر برادرش شورش کرد و بعد از شکست فرار کرد و در پناه حضرت معصومه بست نشست و اسلحه خود را هم تقدیم آستانه کرد . سنگ مرمر روی قبر مهد علیا مادر ناصرالدینشاه و زوجه محمد شاه از بهترین سنگ های جهان است و در نوع خود بی نظیر و بر روی قبر هیچ پادشاهی سنگی به آن عظمت و قیمت نیست .

که اشعاری از شمس الشعراء (سروش اصفهانی) بر آن منقوش است . در همین مقبره عده زیادی از شاهزادگان چون : عزالدوله ، عبدالصمد میرزا (پسر محمدشاه) و رکن الدوله مدفون شده اند . در پشت بقعه محمد شاه آرامگاه زوجه او مهد علیا (یعنی مادر ناصرالدینشاه که زنی مدبر و کاردان و زبیرک بود و باعث شد میرزا تقی خان امیر کبیر را بکشند) قرار دارد . در اطراف او نیز ، مجدالدوله و فخرالملوک بزرگترین دختر ناصرالدینشاه و عده زیادی مدفون هستند . در پشت این بقعه مدرسه مادر شاه بود که فعلا مسجد اعظم است . در اطراف صحن قدیم مقابر

خاقانم و يك جهان گناه آوردم در حضرت معصومه پناه آوردم . مهسب نبی و حب علی را یسار بر در که کبریا گواه آوردم و اما مقبره محمد شاه که در سمت چپ حرم و مقابل مقبره محمد شاه است به زیبایی مرقد فتحعلیشاه نیست . بقعه محمدشاه از بنا های امیر کبیر است که در زمان جدارت خود او از خراب کردن دو حجره از حجرات صحن بنامش و بر روی مدفن او سنگ مرمری است که تمثال پادشاه را بر روی آن حجاری کرده اند . دور آن کتیبه ایست بخط سید حسین خوشنویس باشی

«روز» گفت :
- دوستان من آمده ام از شما برای يك شب نشینی هنری در خانه خود دعوت کنم و میخواهم در آن شب نشینی ، آثار شما را به میهمانان خود نشان بدهم و بنا بر این هر کس هر چه ترسیم کرده باید بخانه من منتقل کند تا این که در آن شب نشینی در معرض تماشای میهمانان من گذاشته شود ولی مشروط بر این که در آن شب ، شما ، با همان لباس ها که در اولین شب نشینی در بر داشتید بخانه من بیایید !
اتمام

که پیر و سبک «پیکاسو» بودیم ، توجه اشراف را بسوی تابلوهای خود جلب کردیم . يك روز مقارن ساعت دو از ده (ظهر) چشم ما بیک زن زیبا و شیک افتاد که بسوی کارگاه میآمد . زمستان بود و سرما بیداد میکرد ، و ما آن زن را از پشت شیشه پنجره میدیدیم و مشاهده کردیم که پالتویی از پارچه «ساتین» که آسترش پوست است بپوشیده بود . در آن موقع خانم های معمول و شیک پوش که میتوانستند چند هزار فرانک صرف خرید پالتو کنند در فصل زمستان پالتوهائی می پوشیدند که روی آن «ساتین» و آسترش پوست بود و پوشیدن آن پالتو ، تا مدت صدسال ، در فصل زمستان ، علامت مشخص خانم های اشراف بشمار میآمد زیرا يك زن کارگر یا زنی از طبقه متوسط نمیتوانست آن پالتوی کرانه ها را بدوزد و در بر کند . وقتی آن زن با پالتوی «ساتین» قدم براهروئی گذاشت که منتهی بکارگاه میکردید راهرو ، از زیبایی و شکوه او بجلوه درآمد و سقراط زودتر از دیگران او را شناخت و بانگ زد «روز» آمد . «روز» آمد . بعد از آن دوره که کفتم «روز» وسیله شد که مؤسسه شبلیات فرانسه ، سفارشی برای تابلوهای نمایشگاه خود بپردازد . مادریگر «روز» را ندیده بودیم و هنگامی که او بسوی کارگاه میآمد متوجه شدیم که زیبایی از گذشته شده است و شکر خدارا بجا آوردیم و لباس ما بهتر از موقعی است که «روز» اولین بار وارد کارگاه شد . وضع مادی همه ما بهتر از گذشته شده بود ، و اگر لباس کرانه های زمستانی در بر نداشتیم بازی لباسمان تمیز بود و می توانستیم خود را با آن زن باشکوه نشان بدهیم . هیچکس فکر نمیکرد که «آلبر» عاشق «روز» کجاست و چه میکند چون «روز» آن قدر زیبا و دوست داشتنی بود که عاشق وی ، «آلبر» در محاق فراموشی قرار گرفته بود ... «روز» بدون تکلف قدم به کارگاه گذاشت و باخنده و نشاط گفت :
- سلام بر هنرمندان عزیز . خوشوقتم که می بینم همه بموقعیت رسیده اید ...
سقراط گفت :
- موفقیت همه ما مرهون شماسست و شما بودید که اولین مرتبه ، دست ما را گرفتید و ما را راه انداختید .

نون
جدید
خالقین
پ خود
یستند
خارج
مقاله
منتشر
تلفه ای
رقیم
فرت
روی
و
مودیم
ق بی
ی میز
وانند
ندش
حیرت
ون تا
دبا
می
حله
انده
سیله
کشیم
مجله
می
نه از
می
روی
بیج
ی را
لای
د و
می
وق و
رفی
را
ماره
دید
انسه
هم

فروشگاه فردوسی در شهرت بنام شاهنشاه آریامهر گشایش یافت

مدیر عامل شرکت سهامی فروشگاه فردوسی ضمن گزارش مختصری اظهار داشت:

● نه سال پیش در چنین روزی فروشگاه فردوسی در تهران بدست مبارک شاهنشاه آریامهر افتتاح شد.

● شش ماه پیش اولین فروشگاه شهرستانها در شهر دریاکنار گشایش یافت و اینک دومین فروشگاه ظرف شش ماه درهای خود را بروی مردم می-گشاید.

● از اواخر سال ۴۳ تا-کنون ما بدون هیچگونه کمک یا اعتبار بانکی با امتیازی فروشگاه فردوسی را مرتباً توسعه داده ایم.

● فروشگاه فردوسی هیچ نوع کالای انحصاری ندارد که مصرف کننده ناگزیر باشد از ما خرید کند.

● افزایش حجم فروش ما تا-حدود دو برابر در دو ساله اخیر در نتیجه رضایت عامه از کالاهای فروشگاه فردوسی چه از نظر قیمت و چه از لحاظ کیفیت است.

● آرزو میکنیم سایرین برای جلب مشتریان ما بطرف

خود در تقلیل قیمتها و مرغوبیت کالاها با ما رقابت کنند تا در نتیجه رفاه و آسایش مصرف کننده تأمین شود.

مدیر عامل فروشگاه فردوسی افزود:

فروشگاه فردوسی از اواخر سال ۴۳ هدف اولیه خود را که حمایت از مصرف کننده است برعهده گرفت. و با تأسیس بیست شعبه فروش خواربار در نقاط مختلف تهران و حومه هنگامیکه قیمتها سیر صعودی را می پیمود بمبارزه پرداخت.

هدف ما از تأسیس این فروشگاهها تنها مبارزه با ترقی قیمتها بود اینک که دیگر ضرورت احساس نمیشود آنها را جمع کردیم و کار خود را باینراهه وسیعتری آغاز نمودیم. در طول سالهای ۴۴ و ۴۵ با هرگونه ترقی قیمتها مقاومت کردیم.

در خرید ارسال جاری بدرخواست اهالی مازندران فروشگاههای در شهر دریاکنار تأسیس گردید و نتیجه این شد که در تابستان امسال تا فاصله چند کیلومتری از فروشگاه مزبور جلوی نوسانات غیر معقول قیمتها که معلول هجوم اهالی

تهران و شهرستانها بشمال است گرفته شد و با آنکه فروشگاه مزبور فصلی بود و در اواخر شهریور تعطیل گردید معیناً در اثر وصول درخواستهای متعدد تلگرافی و کتبی از طرف اهالی چه مستقیماً و چه بوسیله مقامات دولتی در ماه گذشته مجدداً این فروشگاه باز شد و مراجعه اهالی شهرهای آمل - بابل - بابلسر - ساری - شاهی و سایر شهرهای مختلف مازندران از دهها کیلو-متر فاصله نشانه تأثیر این فروشگاه و اطمینانی است که در حال حاضر عامه به این مؤسسه دارند.

مدیر عامل فروشگاه فردوسی در خاتمه اظهار امیدواری کرد که ایجاد فروشگاههای فردوسی در سالهای آتی نیز مثل سال جاری ادامه یابد.

سهس از شهرداری تهران درخواست نمود فروشگاه قلهک را افتتاح نماید.

مدیر عامل فروشگاه فردوسی اضافه کرد: هفته پیش آقای استادار استان فارس از اینجانب دعوت کردند تا برای تأسیس فروشگاه فردوسی در شهر مزبور اقدام گردد.

امیدواریم بتوانیم بخواسته اهالی شیراز هم بزودی جواب کوئیم و فروشگاههای در اختیار این شهرزبان بگذاریم. باید در اینجا اضافه نماییم که تأسیس یکسک فروشگاه مجهز کار ساده ای نیست.

فردوسی را بنام نامی شاهنشاه آریامهر گشودند و مدعویین از قسمتهای مختلف آن بازدید بعمل آوردند فروشگاه مزبور از دو طبقه تشکیل شده و در حدود یکپنجاه متر مربع سطح فروش دارد.

طبقه هم کف اختصاص به سوپرمارکتی بسیار مجهز دارد که در آن کلیه کالاهای مصرفی عرضه شده است.

علاوه بر قسمتهای گوشت و میوه، غرفه شرکت سهامی شیلات نیز برای فروش ماهی و خاویار بصورت بسیار جالبی ترتیب داده شده است.

طبقه فوقانی مخصوص قسمت-های لوازم آرایش، خرازی، البسه مردانه، زنانه و بچگانه، لوازم ورزش، صنایع دستی و سایر کالاهاست.

در ساعت شش بعد از ظهر بازدید مدعویین از قسمتهای مختلف فروشگاه پایان یافت.

آقای محمد ابراهیم احمدی

با کمال تأسف و تأثر ضایعه اسفناک درگذشت مادر گرامیتان را بشما و دیگر بازماندگان آن مرحومه تسلیت گفته خود را در این مصیبت بزرگ سهیم میدانم.

ایرج رهگذر

مجلس و مجلسیان

بقیه از صفحه ۶

... این تصمیم مربوط به فراکسیون حزب مردم است! حالا چرا رامید [این حرف را زد دلش این است که همان روز پنجشنبه این بحث شده بود که لیدر اکثریت را هیتلر بنامند یا موسولینی و یکی از فرنگ رفته های حزب مردم این داستان را باین مناسبت گفته بود:

او گفت در زمان جنگ دوم جهانی یکی از طرفداران هیتلر نذر کرد که اگر خداوند باو پسر بدهد اسمش را هیتلر بگذارد.

تصادفاً زنی دوقلو زایلید و هر دو هم پسر ... مرد نزد کشیش رفت و ماجرا را باو گفت و کسب تکلیف کرد. کشیش گفت: چاره این است که اسم یکی را هیتلر بگذاری و دیگری را موسولینی. مرد قبول کرد ولی پس از چند ساعت دوباره نزد کشیش آمد و پرسید که اسم کدامیک را هیتلر بگذارد و کدامیک را موسولینی ...

کشیش فکری کرد و گفت: برو منزل به «قنداق» بچدها نگاه کن، هر کدام که دارای قنداق تمیز و پاکی بود اسمش را هیتلر بگذارد!

والبته وکلای حزب مردم قصد داشتند شرح مفصل فوق را برای حزب ایران نویسیها بفرستند تا تکلیف آنها روشن شود که نام لیدرشان هیتلر است یا موسولینی ولی گویا رامید موافقت نکرده گفته بود:

«... اگر از میدان در نرفتند که لیدر هیتلر است و الا بگذار خودشان بپهنند که ما مقصودمان چیست!»

زندانیان عروسی

واشنگتن - مرد ۳۸ ساله ای در دادگاه این شهر خویشتن را بر سر یک دوراهی یافت که یکی اش بزندان منتهی میشد و دیگری بیک عروسی زورکی! این آقا بچرم تصادف با اتومبیل و عدم گزارش آن به پلیس دادگاهی شده بود و قاضی وی را بخاطر تصادف بده روز زندان و پرداخت ۳۰۰ دلار جریمه محکوم کرد و از جهت خبر ندادن به پلیس به یک ماه حبس دیگر.

ولی مرد مدعی شد که در آنحال داشته گول فرزندش را با سه بچه نجات میداده است. وقتی قاضی از او پرسید آیا آن دو ازواج کرده اند یا نه جواب منفی داد.

آنوقت قاضی ببرد پیشنهاد کرد که اگر با زن ازدواج کند از زندان نجات خواهد یافت. مرد بیچاره ناگزیر قبول کرد، آنوقت قاضی زن را پیش خواند و از او پرسید آیا مایل است با مرد ازدواج کند یا نه لاخاتم طبق عادت اجناس لطیف جواب داد که باید درباره آن فکر کند در حالیکه از آن مرد سه بچه داشت!



برای شب ژانویه

زن آرمنی به شوهرش - فلان فلان شده، کارت بجائی رسیده که از مسلمانها تقلید می کنی، میری کاج میخری؟!!



توپ سحر

توپ افطار

در باره «سرگرمیها»

متأسفانه بعلت تراکم مطالب، موقق به چاپ صفحه «سرگرمیها» نشدیم. از این بابت، بسیار متأسفیم و از دوستداران گرامی این صفحه، صمیمانه پوزش می طلبیم.

مسافرت راحت

با اتو تاج

میسر است

● امروز و فردا است که «مینا» را به برترم رزمی ببینیم.
 ● در بانکوک از بس که لباسهای مابی ریخت بود شده بودیم عین حاجی فیروزها!
 رئیس سازمان میگفت: اشکال ندارد، این لباسها در فیلم برداری خوب می شود!

● مهدیزاده از يك ژاپنی گرمکن گرفت و پوشید! آخر ، لباس خودش بدقواره بود!
 ● والیبالیستها میگویند: ما هیچ چیز نداریم، نه سالن، نه زمین تمرین!



فقط جیغ کشیدیم!

آن شب که بردیم تا صبح نخوابیدیم و آن روز که آن حادثه برای تیم فوتبال پیش آمد و داور با مشت به پیشانی آقای امیر گوید و صورت ایشان پراخون شد جیغ کشیدیم، فقط این کار از دستان ساخته بود.

گفتم: اینهم که در حقیقت کاری نبود! خوب بعد چه شد؟
 گفت: هیچ، بعد مردم و پلیس ریختند روی قهرمانان ما و هر لحظه صدای داد و فریاد آنها به تابلندی و فارسی بلند بود و ما داشتیم از ترس سکنه میکردیم!

گفتم: فکر میکنید والیبالیستها چه چیز کم دارند؟ و شما باید چه چیزهایی داشته باشید که ندارید؟
 گفت: ما هیچ چیز نداریم، نه سالن، نه زمین تمرین، فقط یک استاد یوم فرح هست که تلیا حضرت شهبانو در مورد آن همت کرده اند که آن هم دائم محل جشن و مسابقات مختلف است. تقاضی فراوان است.

پیش گوئی های مینا!

«مینا فنجی» دختر شاداب تیم والیبالیست ایران دانشجوی دانشسراست و دوره تربیت بدنی را میخواند. با مینا در جلو امجدیه قرار داشتیم. سر وقت آمده بود. مینا را بچه ها به پیشگوئی قبول دارند. چون موقعی که قرار نبود تیم والیبالیست دختران به بانکوک بروند مینا به حرکت میرسید میگفت ما به بانکوک خواهیم رفت، شرط می بندم! و بعد دیدیم که رفتند. از طرفی به همه میگفت ما فیلپین را خواهیم زد، و دیدیم که با آن وضع دشوار زدند. و حالا همه به پیشگوئی های او ایمان آورده اند. امروز فرداست که او را به جرم مالی بگیرند!

تصیری فرزند فقر

تصیری قهرمان کوتاه قدی که در مسابقات بانکوک مدال طلا آورد فرزند فقر و مسکنت است. او اینرا برای خود افتخار میداند، چنانچه خلف نامه جو و بیاد آورنده افتخارهای او، در پرورشگاه بزرگ شده است. او بیست سال قبل در یکی از زاغه های جنوب شهر بدنیا آمد. پانزده روزه بود که پدرش در اثر جراحات ناشی از کار فوت کرد و مادرش او را به پرورشگاه سپرد، خودش قتل میکرد روزی زنی که از يك پاهای بود بدیدتم آمد و دانستم مادرم است، و این جالبترین خاطره زندگی منست. خاطرۀ دیگری از او خواستم، گفت: بگور که در خرم آباد در حضور عده ای داور وزنه بلند میکردم، یکبار اعلام کردند که من دو کیلو رکورد دوزخ جهان را جا بجا کرده ام، این بهترین خاطره ورزشی منست. با قهرمانان دیگر از جمله موحده که او را در امجدیه دیدیم گفتگو کردم. متأسفانه مجال درج همه حرفها نیست.

آنجا برایت اتفاق نیفتاد؟ حلقه ز مژدیش را نشان داد و گفت:، خواهی کار دست ما بدهی!

خانم شیرزادگان (مادر حمید) می گفت: من اطمینان داشتم که آنها توی آسیا به مقامی خواهند رسید. وقتی خواندم که در آنجا زد و خورد شده خیلی ناراحت شدم، همه فامیل تلفن میکردند و دلداریم میدادند ولی بعد که فهمیدم از ژاپن برده اند مثل اینکه خدا دنیا را بمن داده است. همان روز يك میهمانی دادم و تمام همسایه ها و فامیل را دعوت کردم.

نون و پنیر و سبزی!

از شیرزادگان خدا حافظی کردیم. وقتی دم در حیاط بدرقه مان میسر کردیم که لنگان لنگان راه میآمد. پرسیدم: آبادتر رفته ای. گفت: بله، یکماه استراحت داده است!

وقتی از در بیرون میرفتیم، بچه چهار پنج ساله شیرین زبانی وارد شد. فکر کردم برادر «شیری» است ولی معلوم شد پسر عمویش است. عکاسان که او را میشناخت گفت: آن شراره را هنوز بلدی؟ آن شعری که وقتی دیر زادگان از آمریکابرج میشت، بخواندند؟ او با سر جواب مثبت داد. خواش کردیم بخواند، فکر کردم پس از دو سال یادش رفته است ولی تجیب آنکه بلد بود و با لحن بیگانه ای زمزمه کرد که:

نون و پنیر و سبزی!
 عرب چرا میترسی؟
 «شیری» کاریت ندارد!
 سر بسرت میذاره!

دختر خوب!

«روحی پند نواز» یکی از بازیگمان خوب تیم والیبالیست دختران ایران است. او که مدت مدیدی است والیبالی بازی میکند اهل شمال است. پدرش چهار سال پیش در رشت فوت شد. دو برادر دارد که یکی افسر نیروی هوایی و دیگری فعلا در آلمان مشغول تحصیل است. او را از سالیای پیش میشناختم از طریق برادرش که دوست قدیمی ام بود و از وقتی که او با آلمان رفت دیگر آنها را که سه خواهر هستند و خودشان زندگی خود و مادرشان را اداره میکنند، ندیدم.

«روحی» خواهر دوم است و از آن زمان که کلاس اول دبیرستان بود علاقه تجیبی به والیبالیست داشت. بعضی ها میگفتند که برای والیبالیست از درس و مشق دست کشیده ولی «روحی» دختر پشت کار دار و زرنگی است و هم انطور که خوب «آبشار» میکوبد خوب هم درس میخواند.

روحی خیلی لاغر و سیاه شده بود. پرسیدم چرا اینقدر سیاه شدیدی و لاغر؟
 گفت: سیاه شدنم که بخاطر گرمی و آفتاب سوزان آنجا بود، و لاغری ... اگر شما يك دقیقه از بازی با فیلپین را بازی کرده بودید بهتان میگفتم چقدر وزن کم میکردید.
 پرسیدم: چطور شده که این بازی را بریدید؟

گفت: خودم هم نمیدانم. یعنی هیچکس نمیداند فقط این را میتوانم بگویم که از موقعی که «سرو» را از دست فیلپینی گرفتیم تا موقعی که توب توی زمین آنجا خوابید و داور سوت کشید و ما برنده شده بودیم هیچکدام از ما روی زمین نبودیم. دائم در هوا بودیم و همه گرمی میکردیم و می خندیدیم و نمیدانید اصلا حال خود

«روحی پند نواز» قهرمان خوب تیم والیبالیست دختران تیمی که افتخار آفرید به خانه باز میگردد. افراد فامیل و همسایه ها با دسته گل از او استقبال میکنند.

باطری ری.او.واک همیشه تازه میماند



مکمل واک و زینهار باغچه است